novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.

رمان اسم من آلیاست
نویسنده: مائده بیدگلی
(آلیا)
با صداهای فریاد سید از خواب بیدار شدم ، سید تنها بچه و وارث خانواده خان و پسرهمون شاهرخ خان بود

سریع به اتاق سید رفتم تا دوباره داد نزنه

الیا:بله اقا ، امری داشتین

پیرهنش رو پرت کرد سمتم و داد زد

سید:این چیه....ها؟؟؟

الیا:پیرهنه اقا

سید:جدا من فکرکردم شلواره ، صدبار بهت گفتم پیرهن های منو نانداز تو ماشین لباس شویی با دست بشور اینا از جسم ابریشم اصله نه مثل لباس های خودت

novelbaz.ir

« رمان اسم من آلیاست »

الیا:اقا دست های من ....

یک دفعه صدای ارامش بخش اقای خان که همیشه به دادم میرسه شنیده شد ، اقای خان ♧ وارد اتاق شد

شاهرخ خان:اینجا چه خبره سید

سید:پدر قبلا به این گفته بودم پیراهن های منو با دست بشوره که خراب نشه

شاهرخ خان:این اسم داره♡اسمش الیاست درضمن مگه الیا بیکاره که پیرهن های تو رو با دست بشوره

اقای خان رو به من کرد و ازم خواست تا برم صبحانه رو حاضرکنم ❤ منم خوشحال تز اینکه همیشه اقای خان دربرابر سید و خانم ازم دفاع میکنه اما نمیدونم چرا؟؟؟

(شاهرخ)

بعد از رفتن الیا رو به سید کردم و گفتم

شاهرخ:تو چرا انقدر این دختر رو اذیت میکنی اون فقط بیست سالشه از هفت سالگی داره اینجا کارمیکنه

سید:خب پدر ، خدمتکار باید کار کنه

novelbaz.ir

شاهرخ: مشکل من اینه که انقدر تو رو. تو. ناز و. نعمت گذاشتم داری حدت رو فراموش میکنی تا ده دقیقه دیگه دور میز صبحانه منتظرتم

سید:چشم پدر

(کارینا)
صبح از خواب پاشدم که دیدم الیا داره صبحانه رو حاضر میکنه سلام ونگی بهش کردم اصلا ازش خوشم نمیاد میدونم اخر سر هم برای منو پسرم مثجب دردسر میشه 🤦‍♀️رفتم نشستم سر میز و روبه الیا گفتم

کارینا:برتی مهمونی امشب همه چی حاضره؟؟

الیا:بله خانم همه چی طبق دستورات شما انجام شد

کارینا:خوبه فقط امروز برو لباس منو اقا رو بگیر

الیا:چشم

دقایقی نگذشت که شاهرخ و سید اومدن الیا شروع کرد به چایی ریختن که یه دفعه صدای سید سکوت جمع رو برید

novelbaz.ir

سید:میگم الیا چطوره وقتی مهمونا اومدن تو بری بیرون یه گشتی بزنی

شاهرخ:برای چی؟؟؟

سید:همینطوری، خستگی درکنه

الیا:چشم اقا

(الیا)

برای گرفتن لباس ها رفتم بیرون تو کل مسیر خیابون به این سوال بزرگ زندگیم که پنهان شدن مادر پدرم هست فکر میکنم این چندوقته به سرم زده ز اون عمارت بیام بیرون

خیلی دلم کیخواد برم دنبال حقیقت با عکسی که از مادرم دارم خیلی کارا میتونم بکنم ، من باید یه جوری اقای خان رو راضی کنم

تو. همین فکرا بودم که یه دفعه خوردم به یه پسره داشتم میافتادم که منو گرفت هنوز رو دستش شناور بودم که چشمام تو چشم هاش گره خورد

بلندم کردم ، موهام رو پشت گوشم دادم و. گفتم

الیا:ببخشید اصلا حواسم نبود

novelbaz.ir

وارون:شما باید الیا باشین ، درسته؟؟؟؟

الیا:تو منو. میشناسی؟؟؟

وارون:مگه میشه کسی افراد خانواده خان رو که تو سال ۲۰۱۷ هستن اما زندگیشون هنوز تو سال۱۹۵۰ گیرکرده رو نشناسن

خندیدم:اره کسی نیست که اونا رو نشناسه

وارون:من تو شرکت اقای خان کارمیکنم و. تو..

الیا:تو خونشون از بچگی ، راستی امشب به مهمونیشون میای؟؟؟

وارون:اره

الیا:خوش به سعادتت بازم ممنون خداحافظ

راهم رو کشیدم و رفتم که صداش از پشت سرم رسید. کع میگفت

وارون:تو هم هستی دیگه،،،درسته؟؟؟؟

جواب ندادم و به سمت خشک شویی رفتم

novelbaz.ir

لباس ها رو گرفتم و رفتم عمارت لباس خانم رو گذاشتم تو اتاقش و وقتی لباس اقا رو به اتاقش بردم چشمم به عکس یه اقا افتاد نمیدونم کی بود ولی خیلی شبیه به اقای خان بود

اومدم پایین ....

شب شده بود و. مهمون ها اومده بودن دیگه وقت رفتن من بودم یه دفعه چشمم خورد به ارجون و دخترعموش کاترینا که تو شرکت اقا کار میکردن کاترینا دختر خثبی بود. کاملا برعکس پسرعموش ، من میدونستم که ارجون و سید. کلاه برداری زیاد میکنن و حتی جاسوسی شرکت های سرمایه دار هم به عهده دارند

از حیاط بیرون رفتم که دوباره همون. پسره صبح رو دیدم

وارون:کجا؟؟؟؟مگه تو خدمتکار اینجا نیستی

الیا:امشب نه

وارون:چرا؟؟

الیا:گفتن بیرون بمونم

novelbaz.ir

وارون:اخه اونجا جای بچه ها نیست

الیا:پس. چرا تو داری میری تو

وارون:مگه من بچم

الیا:برای گرفتن جوابت تو. اینه نگاه کن

پسره بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش و تو چشم هام زل زد و گفت:

وارون:خیلی زبونت درازه دخترجون حواست باشه صدمه ای بهت نرسه

بازوم رو از تو پنجه های سفتش کشیدم بیرون و گفتم:

الیا:مادر نزاییده کسی بخواد به من صدمه بزنه

بعد رفتم یه چرخی تو خیابونا زدم از پشت شیشه مغازه ها لباس هارو نگاه میکردم پول داشتم اما پول هام رو برای سفر طولاتی جمع میکردم میخواستم برم به بمبئی و ریشه خانوادم روپیدا کنم و از این وضعیت نجات پیداکنم به هرحال اقای خان منو از بچگی بزرگ کرده ولی منم به اندازه جوونیم براشون کار کردم خصوصا اذیت های خانم و سید. رو تحمل کردم ، خیلی سختی کشیدم اما قراره از این به بعد برم دنبال زندگیی که منتظرشم

novelbaz.ir

#سید

همه مهمون ها اومده بودن و منم یک رلست رفتم پیش ارجون دیدم دخترعموی. ارجون. کاترینا هم که تازه تو شرکت استخدام شده اومده سلام و احوال پرسی با ارجون کردم و روبه کاترینا گفتم

سید:سلام من سید هستم

کاترینا:خوش به حالتون

سید:*چه جاالب بالاخره ما یه دختره....

کاترینا:عذر میخوام یه دختره...چی؟؟؟

سید:*هیچی فراموش کنید خوش اومدین، نوشیدنی میل دارین؟؟؟

کاترینا:نخیر ،، ممنون

#کاترینا

سید واقعا جذاب بود خیلی خوش قیافه و خوش هیکل ولی کلا به خودش مغرور بود بخاطر همین ضایع کردنش رو دوست داشتم،من کلا از خانواده خان خوشم نمیومد و فقط به ناچار باهاشون کارمیکردم*

novelbaz.ir

ولی این سید خیلی بچه اسکولیه*حتی نمیتونه جواب یه دختر رو بده البته از یه لحاظ خوبه چون میشه باهاش شوخی کرد

تقریبا یه نیم ساعتی از مهمونی گذشته بود خیلی حوصله سرور بود *

نمیدونستم چیکارکنم ارجون هم که همش با دوستاش بود، یه دفعه دیدم تین خوشگله (سید) داره میاد. سمتم

دستش رو جلوم دراز کرد

سید:میشه باهم برقصیم

کاترینا جوابش رو بده اخه چی بگم حوصلم سررفته ولی اینم خیلی پروع

کاترینا:هه،نه

بعد دستمال تو دستم رو گذاشتم تو دستش که به سمتم دراز کرده بود، راهم رو کشیدم که برم که دستم رو گرفت کشید. سمتش که افتادم تو بغلش بعد زیرگوشم زمزمه کرد

سید:با هم میرقصیم

لبخند شیطنت امیزی زدم بعد سید. دستش رو گذاشت پشت کمرم و منو. به

novelbaz.ir

وسط سالن میون. بقیه کسایی که مشغول رقص بودن. همراهی کرد😂شانس اوردم اون لباسم که کمرش باز بود. رو نپوشیدم موقع رقص نزدیک چهاردفعه از قصد پاش رو لگد کردم*

#سید

این دختره حس خوبی بهم میداد،انگار وقتی پیشش بودم خدا رو بنده نبودم،چهره اش پر از ارامش بود و من تاحالا این ارامش رو تو صورت هیچکس ندیده بودم فقط دختره کرم داشت پونصد. بار پام رو لگد کرد بعد. از رقص دوتا لیوان شراب بردم به سمت کاترینا

سید:فکرکنم دیگه الان نوشیدنی میخوری

کاترینا:اره تشنمه

سید:چندوقته تو شرکت مایی

کاترینا:یه هفته

سید:چرا نمیری پیش دخترا

کاترینا:از ادم های افاده ای خوشم نمیاد

novelbaz.ir

سید:ولی.....

کاترینا:دیگه ولی و. اما نداره که

سید:خیلی خب بابا چرا جوش میاری

#سید

دیگه اخرهای مهمونی بود و همه مشغول رفتن بودن فقط وارون و ارجون و کاترینا مونده بودن الیا پیداش شد وقتی رسید با همه سلام و احوال پرسی کرد و بعد. شروع کرد به تمیز کردن کاترینا که فضولیش گل کرده بود. ازم پرسید

کاترینا:این دختره کیه؟؟؟چقدر خوشگله

سید:الیا خدمتکار اینجاست از بچگی اینجا بوده بابا خیلی بهش محبت کرده

ارجون:ولی خیلی جوونه با این سنش همه کارهای این عمارت بزرگ رو میکنه؟؟؟؟

سید:اره تازه کارهای مامانو بابا رو هم انجام میده گاهی وقتا دلم براش میسوزه، نه پدری نه مادری نه خانواده ای

novelbaz.ir

کاترینا:

اخی واقعا متاسفم

یک دفعه دیدم الیا با چشم های پر از اشک داره از اون ور سالن میاد. به سمت ما انگار متوجه حرفامون شده بود وقتی رسید جلوی من با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد چشماهاش از عصبانیت قرمز بود واقعا ترسیده بودم با صدای خیلی بلند گفت

الیا: من نیاز به دلسوزی هیچ کس ندارم ، درسته من هیچ وقت دست نوازش مادر و اغوش پدر رو تجربه نکردم اما واسه خودم شأن و غرور دارم ، من دلم دارم

ازجام بلند شدم و اروم گفتم

سید:الیا تو چت شده؟؟؟

الیا:این بغض و این حرفا سال هاست تو گلوی من گیر کرده

با دوتا دستام بازو های الیا رو گرفتم که ارومش کنم اما اون خودش رو ازم جداکرد

الیا:خود تو نمیخواد دلت واسم بسوزه همش منو اذیت میکردی نمونش همین

novelbaz.ir

امروز مگه من چقدر توانایی داذم....هان؟؟؟

سید:ببین الیا بهتره بشینی

اروم الیا رو ، رو مبل کنار کاترینا نشوندم و رفتم واسش اب بیارم

#کاترینا

وقتی نشست کنارم دستم رو دور بازوش حلقه کردم چشم های گریونش دلم رو کباب کرد

کاترینا:چرا یه دفعه.....

الیا:حتما میخوای بدونی چرا یه دفعه اینطوری کردم

الیا:من امشب غرورم کانل خورد شد سید. رسما منو. از خونه بیرون. کرد تا تو مهمونی نباشم چرا؟؟؟؟مگه من مایع سرشکستگی اون هستم،من سید رو مثل برادر نداشتم دوست داشتم اما اون منو به چشم یه خدمتکار میدید همیشه هر وقت درمورد. پدر مادرم از اقای خان میپرسم بهم جواب نمیده

novelbaz.ir

کاترینا:میفهممت ، منم پدر و مادرم رو از دست دادم

الیا:من.....من واقعا متاسفم

کارینا:الیاااااا.....الیا تو کجایی دختر

الیا:سلام خانم

کارینا:تو نشستی اینجا....یه خروار کار داری دختر

سید:مادر....یه لحظه الیا رو. تنها بزارین

سید لیوان اب رو داد دست الیا و نشست کنارش

سید:شاید حق باتوعه الیا و بیشتر حق با باباعه من فراموش کردم چه جوری باید رفتارکنم ، شاید دبرشده باشه ولی من به اندازه همه این سالها معذرت میخوام برات جبران میکنم،خواهر.

الیا با شنیدن کلمه خواهر لبخند بلندی زد بعد سید الیا رو گرفت تو اغوشش

novelbaz.ir

(#پارت_۵)

#وارون

وقتی امشب الیا رو اونجور دیدم فهمیدم تشنه محبته این دختر خیلی به درد من میخوره حالا با وجود این دختر من راحت تر نقشه ام رو. عملی میکنم دیگه تمومه اقای خان الان دیگه نوبته منه 🧎

#فردا_صبح_شرکت

صبح ساعت هشت بیدارشدم یه قهوه تلخ اماده کردم و خوردم لباس پوشیدم و رفتم شرکت وقتی رسیدم شرکت ارجون و کاترینا و سید خواب بودن بخاطره دیشب وایسا ببینم کاترینا اینجا چیکارمیکنه مگه تو بخش تولیدات نبود ، رفتم کنار سید نشستم و زیرگوشش گفتم

وارون:کاترینا اینجا چیکارمیکنه؟؟؟؟

novelbaz.ir

سید:چی....ها؟؟؟؟کی؟؟...اهان ، هان؟؟؟

وارون:میگم مگه کاترینا تو بخش تولیدات نبود

سید:چرا ولی بود الان دیگه نیست منتقلش کردم بخش خودمون

وارون:اهان چرا اون وقت؟؟؟

سید:بخش تولیدات به اندازه کافی نیرو داشت بخش ما کمبود نیرو داشت

وارون:اره ارواح عمت فقط بخاطره کمبود نیرو بوده

******

منو ارجون سه ساله که اینجا کارمیکنیم و دستای صمیمی سید شدیم . من سید. رو خیلی دوست دارم و مثل داداشم میدونم اما از پدرش متنفففففففرم

....

یک ساعت بعد که دیگه بچه ها از حالت خواب الود دراومدن ، شروع به کار کردیم سید خیلی دور و ور کاترینا میپلکید اما کاترینا خیلی محلش نمیزاشت این اولین دختریه که میبینم سید بهش اهمیت میده اخه اون اصلا دور ور دخترا نمیره ، اقا فکرمیکنه همه کنیزشن*البته که حالا اون شده غلام حلقه بگوشه

novelbaz.ir

کاترینا*

فقط موندم اگه سیدعاش.....نه نه هیچی بیخیال بنظرم . صدای گوش خراش ارجون همه افکارم رو به هم زد

ارجون:واروووووون

وارون:کوفت...چیشده؟؟؟

ارجون:پرونده زمین ها ناپدید شده

وارون:یعنی چی؟؟؟؟؟؟اون مهم ترین سند. اینجاست

ارجون:تو فکر کی بودی؟؟؟؟ها؟؟؟گفتم بترسونمت از فکر همونی که .... بیای بیرون

وارون:قلبم ریخت

ارجون:الان میارم

وارون:چیو؟؟؟

ارجون:جارو و خاک انداز دیگه که جمعش کنم

novelbaz.ir

وارون:***

#الیا

صبح که از خواب بیدارشدم هیچ خبری نه از داد و بیدادهای سید بود. نه غُر غُر کردن های خانم،فکرکنم مُردن اخه واقعا عجیبه خیلی عجیبه ، به هرحال مهم نیست من حواسم خیلی باید جم باشه چون حتما باید با اقای خان صحبت کنم. امروز خیلی واسم مهمه

ازجام بلند شدم یه لباس مرتب پوشیدم موهام رو. محکم بالا بستم خواستم بیام بیرون که دوباره تو اینه به خودم نگاه کردم بهتره لباس سنتی بپوشم اخه اقای خان عاشق لباس اصیل هندیه

یه پیراهنه بلند سرخابی تنگ پوشیدم بعد با یه ساری بلند پهن پوست پیازی که روش طرح های گل داشت کاملا پوشوندمش،حالا شد.

از اتاق اومدم بیرون بعد از پله ها رفتم پایین و رفتم در اتاق اقای خان رو زدم ، هیچکس درو. باز نکرد خودم درو بازکردم هیچکس نبود اومدم بیام بیرون که

novelbaz.ir

دوباره چشمم خورد به اون عکس

بیخیال شدم فهمیدم خانم هم میست یعنی کلا واسه یک هفته رفته مسافرت پس باید میرفتم شرکت

یه تاکسی گرفتم و ...

(#پارت_۶)

#الیا

وقتی رسیدم شرکت داشتم دنبال اتاق اقای خان میگشتم که یه دفعه دست گرمی رو روی شونم احساس کردم برگشتم دیدم وارونه خیلی قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم

الیا: دنبال اتاق اقای خان میگردم

وارون:سلام ، مرسی خوبم شما خوبین؟؟

novelbaz.ir

الیا:اتاق اقای خان کجاست ؟؟؟ عجله دارم؟

وارون:واااا...انتهای سالن سمت چپ

الیا:ممنون

رفتم ته سالن صدای در اتاق اقای خان رو به صدا دراوردم بعد. ازاینکه بهم اجازه داد که بیام تو از دیدنم تعجب کرد چون فهمیده بود کار مهمی دارم که اومدم شرکت

به نشانه احترام دلا شدم و با دستم کفشش رو لمس کردم

شاهرخ خان: سلام دخترم ، چیزی شده که اومدی اینجا

الیا:سلام اقا...راستش.....راستش...من...من یه درخواستی داشتم

شاهرخ خان:بگو

الیا:من....من...

اَه الیا تعارف رو بزار کنار این حق توعه ، صدام رو صاف کردم و گفتم

الیا:راستش اقا درسته شما خیلی بهم محبت داشتین منو وقتی یه نوزاد بودم

novelbaz.ir

نجات دادین بهم جا و مکان و غذا و لباس داپین خب منم از هفت سالگی دارم کارمیکنم سیزده ساله که جز عمارت جایی نرفتم من میخوام برم سفر واسه چند روز که استراحت کنم میدونم درخواست زیادیه اما...

اقای خان حرفم رو قطع کرد و گفت

شاهرخ خان:نه...اصلا درخواست زیادی نیست تو زودتر از اینا باید. بهم میگفتی که میخوای استراحت کنی باشه موردی. نداره هرجا میخوای بگو واست بلیط بگیرم تمام هزینه هات هم با من چند دست لباس و وسایل لازم هم که بخوای میگیرم

هنگ کرده بودم ، اقای خان قاط زده ای بابا پیری و هزار درد و مرض

ولی هرچیش بود به نفع من شد تشکر کردم و خداحافظی کردم

از اتاق اومدم بیام بیرون به سمت دستشویی رفتم درو که بازکردم چیزی دیدم که اصلا باورم نمیشد*****

وای خدایا بالاخره**...

(#پارت_۷)

novelbaz.ir

#کاترینا

سید منو برده بود تو دستشویی که به قول خودش یه چیزی بهم بگه ، من نمیفهمم جایی بهتر از دستشویی تو این شرکت به این بزرگی نبود*

سید : خب کاترینا کارت تو بخش جدید....

حرفش رو قطع کردم و گفتم

کاترینا : الان نگو که اومدی تو دستشویی درمورد کار درمورد من حرف بزنی*

سید : خب.....خب راست میگی من راستش تاحالا با امثال تو حرف نزدم،من واقعا..واقعا دوس.....

یه دفعه صدای تققققققققق حرف سید رو قطع کرد*

کاترینا : وای صدای چی بود سید. بخش شما که جن نداره ، نه؟؟؟؟؟؟

سید : چرا مثل مادربزرگای پنجاب (یکی از روستاهای هند) حرف میزنی یا باد اومده یا دست یکی خورده....

novelbaz.ir

کاترینا : دست یکی**سید کسی ما رو اینجا....اینجا...باهم....کسی ندیده که نه؟؟

سید : اگه کسی دیده باشه من بدبخت میشم اگه به بابا بگن....واااای

کاترینا : اها...حالا فهمیدم پس جنابالی هم بخاطراینکه اینجا نه کسی هست نه دوربین مداربسته ای ، ترسیدی کسی ببینتت**

سید : خیلی خب بابا ببخشید حالا بیا بریم بیرون تا نرن بگن کاترینا و سید. داشتن...

کاترینا : داشتن.....چی ، مگه داشتیم چیکارمیکردیم

سید : کاری نکردیم ولی یک کلاغ پونصد کلاغ میکنن

#الیا

واااااااااااااااای ***دیگه مرده بودم از خنده ، خیلی ترسیده بودن ، دیگه خیلی

novelbaz.ir

کشش ندادم و اومدم بیرون خیلی سریع از شرکت خارج شدم از اینکه میتونستم واسه چندوقت ازاد و برای خودم زندگی کنم و بتونم خودم ، پدر مادرم ، هویتم رو بشناسم ، وااااای خرید رفتن با سید رو بگو*تاحالا تو عمرم اینجوری نرفته بودم خرید این اولین باره *

#کارینا

کارینا : الو.....الو دیپیکا من رسیدم

دیپیکا : من راننده فرستادم دنبالت جلوی. در فرودگاهه

کارینا : باشه ، پس بالاخره میبینمت

گوشی رو قطع کردم پوزخندی زدم و به سمت بیرون فرودگاه رفتم که با یه گولاخ مواجه شدم که فهمیدم راننده دیپیکاست درو برام باز کرد. و نشستم بعد وسایلم رو گذاشت تو صندوق ، از شیشه پنجره به خیابون های لندن خیره شدم بعد از دوران دبیرستان و دانشگاه دیگه نیمده بودم و فقط دیپیکا اینجا مستقر. شد

وقتی رسیدیم و از ماشین پیاده شدم واقعا با چیز خجالت اوری روبه رو شدم از دیپیکا بعید بود....

novelbaz.ir

(#پارت_۸)

#سید

بعد از اینکه از اون مکان مقدس اومدیم بیرون کات(کاترینا) خیلی ناراحت بود انگار متوجه ترسم از پدرم شده بود اما اونکه نمیفهمه...نمیفهمه که من چقدر این غرور لعنتی رو بخاطرش شکستم . قدم های کات سریع تر از من بود وکمی ازم جلوتر راه میرفت ، الان بهترین فرصته که یه کاری بکنم اما این راه رو پر از دوربینه اما دیگه اشکال نداره*

سید : کاترینا لطفا یه دقیقه صبرکن

کات مکسی کرد و برگشت سمت من

کاترینا : باز چیشده جناب خان

سید : ببین....من من تاحالا به هیچ...بزار صادقانه بهت بگم کات ، من تاحالا باهیچ دختری نه رابطه داشتم نه دوست بودم و اگه الان دارم با تو صحبت

novelbaz.ir

میکنم بدون تو اولین دختری هستی که من ازش خوشم اومده

کاترینا به مسخره جوابم رو داد

کات : واااای خدای من چه سعادتی برای منه

بعد. دوباره پشتش رو به من کرد و رفت

سید : کاترینا من واقعا دوست دارم

کارینا دوباره برگشت سمتم

کاترینا : خب گیرم که دوست داشتنت واقعا صادقانه ست و حتی قصدت ازدواجه اما تو حتی میتونی حرف الف ازدواج رو به زبون بیاری جلوی پدرت حتی اگه هم بتونی اون نمیزاره تو با من ازدواج کنی چون تو. طبقه بالاتری هستی و پدرت یا از خاندان کاپور یا یا خان برات زن میگیره پس برو و .....

حرفش رو قطع کردم و گفتم

سید : من تو این مورد. از زندگیم میخواام خودم تصمیم بگیرم به هر قیمتی به پدرم میگم فقط تو بهم فرصت بده

کاترینا : چه فرصتی بدم؟؟؟؟مگه من اصلا درخواست دوستی تو رو قبول کردم

novelbaz.ir

این حرفو زدو رفت دختره کم داره از یه طرف داره میگه پدرت اجازه نمیده بعد میگه من اصلا درخواست تو رو قبول نکردم بعد.....

#کاترینا

پسره چی درمورد خودش فکرکرده فکر کرده من جواب مثبت بهش میدم از بس تو زندگیش نه نشنیده توقع داره منم بهش نگم*حالا فعلا واسه اسکول کردن بد نیست،واااای اصلا حواسم نبود باید زود برم خونه سریع رفتم وسایلم رو جمع کردم

وارون : کجا ساعت کاریت که تموم نشده

کاترینا : امروز باید برم کمک مادربزرگم مهمون داره

وارون : مرخصی گرفتی؟؟؟

کاترینا : اره دیروز به اقای رای گفتم

novelbaz.ir

وارون : اقای رای که مال بخش تولیده الان باید. از سید اجازه بگیری چون اون الان رییس بخش توعه

کاترینا : نه* داری شوخی میکنی

یکمی سرم رو خاروندم و یه فکر عالی به سرم زد رفتم سراغ ارجون

کاترینا : خسته نباشی پسرعمو

ارجون درحالی که داشت یکسری کاغذ رو امضا میکرد و گفت

ارجون : باز چی میخوای مهربون شدی

کاترینا : میری برای من از سید مرخصی بگیری؟؟

ارجون : چرا خودت نمیری

کاترینا : خب میدونی اون یه پسره جوونه من یه دختر جوونم یه اتاق دربسته ، حرف مردم منم خجالت میکشم

درست دست گذاشتم رو نقطه ضعف ارجون چون خیلی تو این موارد حساسه و حتما با شنیدن حرفام قبول میکنه

novelbaz.ir

ارجون : دست خوش دخترعمو واقعا نجیبی ولی خیالت راحت سید مثل داداشمه
 بهش اعتماد دارم خودت برو بعد قانون اینه که هرکی خودش برای خودش
مرخصی بگیره

هنگ کرده بودم شت خدا این چرا اینجوری گفت سری تکون دادم و به سمت
اتاق سید رفتم تو راه کاملا متوجه شدم که قبول نمیکنه راهم رو کج کردم و به
سمت دستشویی رفتم باید یه کلکی بهش میزدم

موهام رو باز کردم و ریختم دورم و یه رژلب جیغ زدم یه کمی قیافم رو معصوم
جلوه دادم و دوباره رفتم به سمت اتاق سید

در زدم و بعد سید بهم گفت که برم تو ، با دیدن من هیچ عکس العملی نشون
نداد فقط گفت

سید : چیشده؟؟؟؟

کاترینا : نمیخوای جواب پیشنهادت رو بدونی

سید : تو محل کار ، نه ، بیرون لطفا، سریع.

کاترینا : پس بیرون منتظرم باش تا بهت بگم

سید : منظورم این نبود که بیرون جوابت رو میشنوم منظورم این بود که برو

novelbaz.ir

بیرون

****

(#پارت_۹)

کاترینا

داشتم از عصبانیت میمیردم*پسره خودش تو. دستشویی محل کار به من ابراز علاقه میکنه حالا هم بیرونم میکنه هم میگه تو محل کار نباید درباره اینجور چیزا صحبت کنم الان بهترین راه اینه که یه شت بزنم و بادمجون تولید کنم ، نه بابا من باید مرخصی بگیرم ونرگه مامان بزرگ پدرم رو درمیاره ، خداااا تو رو خدا

کاترینا : اهان موقع ابراز علاقه چطور جنابعالی تو دستشویی محل کار دراین باره صحبت کردین؟

سید : من اشتباه کردم خانم کایف و اشتباهات گذشته رو تو زمان حال و اینده دوباره تکرار نمیکنم

novelbaz.ir

کاترینا : هرجور راحتین

سید : راستی امروز خانم سینها مرخصی گرفتن و شیفتشون رو واگذار کردن من گفتم چون شما تازه وارد این بخش شدین برای یادگیری بجای ایشون بمومید فقط دوساعت اضافه تر

دیگه نمیتونستم تحمل کنم اگه بمونم وقتی میرسم خونه که مهمونا رفتن**این پسره بدجوری رو مخه منه فکر کرده کیه ، حالا نشونت میدم اگه من قراره اینجا بمونم پس توهم میمونی،هنوز منو نشناختی*

از اتاقش که اومدم بیرون دیدم وارون داره با دهنی باز بهم نگاه میکنه

کاترینا : کاسه بیارم

وارون : واسه چی؟؟؟

کاترینا : که وقتی چشمات افتاد. بیرون یه چیزی باشه بیفته توش

وارون : اخه ساده رفتی تو. ارایشکرده و با موهای باز اومدی بیرون یه مرخصی پنج دقیقه بیشتر. طول نمیکشه اما انگاری تو یه نیم ساعتی داشتی......

کاترینا : ببند فکت رو

novelbaz.ir

رفتم چاقویی که روی بشقاب میوه ام بود. رو برداشتم و رفتم به سمت پارکینگ تمام ماشین های سید رو پنچر کردم چون میدونستم ممکنه راننده برتش یه نقشه توپ کشیدم چهار پنج تا پرونده که مثلا چیزی ازش سردرنمیاوردم و. برداشتم و رفتم سمت اتاقش و کلی ازش سوال پرسیدم اونم مجبور شد توضیح بده

تو همون حال و هوا بود. که راننده در زد و اومد تو

راننده : اقا با من میاید یا با ماشین خودتون

سید. : نه تو برو. من کار دارم

دیگه فقط منو اون تو شرکت بودیم بچه ها و اقای خان رفته بودن بعد از اینکه سوال هام تموم شد اومدم از اتاق بیرون اونم وسایلش رو جمع کرد و رفتم پارکینگ

ده دقیقه نشد. که برگشت.....اما انگار میخواست.....

(#پارت_۱۰)

#سید

novelbaz.ir

کلافه وار دوباره برگشتم تو شرکت ، در روباز کردم رفتم تو با عصبانیت به کاترینا گفتم

سید : ببینم مسئول دوربین کجاست

کاترینا : دو....دو دو دوربین ، مسئولش که رفته

سید : کلید. دفتر دوربین دار. رو بده برم ببینم کدوم بی پدر مادری چرخ همه ماشین های منو پنچر کرده یعنی از درهمینجا اویزونش میکنم

کاترینا : شما بفرمایید. تو اتاق تون من پیدا میکنم میارم

به نشونه باشه سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاقم

#کاترینا

واااای لعنتی اصلا حواسم به دوربینا نبود حالا من چیکارکنم وای دیگه گیرافتادم اینجا اخر اخر اخر خطه*اهان گرفتم میتونم بگم کلیدها رو پیدا نکردم *

novelbaz.ir

بیست دقیقه بعد سید با قیافه عصبانی تر از اتاقش اومد بیرون اومد. جلوی میزم وایساد

سید : کلیدها چیشد

کاترینا : ک....کلیدها پیدا نکردم

محکم دستش رو کبوند روی میز و تو چشمام زل زد

سید : یعنی چی....یعنی چی پیدا نشد؟؟؟؟هاااان؟ نکنه توقع داری من با تاکسی برم ، ببین اگه میخوای مثل این بی پدر مادری که چرخ منو پنچر کرده اویزونت نکنم پس بهتره بگردی و پیدا کنی

بعد. چشم غره ای بهم رفت و رفت تو اتاقش

خب من از صحبت هاش نتیجه گرفتم که در هر حال اویزون میشم اما بازم مقاومت کردم و کلیدی تحویل ندادم اما ول کن نبود. اینبار که از اتاقش اومد. بیرون خودش تک تک کشوهام رو باز کرد و کلیدها رو برداشت

سید : اینهاش کور بوودی ، یک ساعته منو الاف کردی

وقتی رفت تو اتاقش گفتم فیلمو ه ببینه دیگه اویزون شدم بهتره در برم ، وای

novelbaz.ir

نه خب بچه بازیه

#سید

رفتم تو اتاق دوربین ها فیلم ها رو باز کردم اولش کسی نبود. اما بعدش....بعدش،،ععع اینکه اینکه کاتریناعه ، وا اخه چرا باید. اینکارو بکنه اخه من نمیفهمم چون بهش گفتم فعلا نمیخوام جوابش رو بشنوم...*سرخ شده بودم خیلی عصبی بودم میخواستم برم بکشمش ، اما نه*یه فکری به سرم زد

منو اذیت میکنی نمیزارم اب خوش از گلوت پایین بره اولین کاری که کردم کتم رو دراوردم و کراواتم رو باز کردم ، بعد دوتا دکمه اولیه پیرهنم رو بازکردم جوری که یه کمی از سینه های سفت و خوش فرمم معلوم بود قیافه شدید عصبانی به خودم گرفتم جوری که وقتی خودم رو تو اینه دیدم ترسیدم*این دخترا میخوان بگن ما از هیچی نمیترسیم ولی در صورتی که همه شون از یه چیز ما پسرا میترسن*

خب فقط مونده بود. استین های پیرهنم اونا رو تا زدم جوری که به ارنجم برسه بعد از اتاق دوربین ها رفتم بیرون♧

با قیافه ای فوق العاده خشن در اتاقش رو محکم باز کردم جوری که درکوبیده شد به دیوار و با صداش کاترینا دومتر ازجاش پرید ، دستام رو تو جیبم گذاشتم

novelbaz.ir

و اروم اروم به سمتش قدم برمیداشتم وقتی به میزش رسیدم دستام رو ازتو جیبم دراوردم و گذاشتم روی میزش و. صورتم رو انقدر بهش نزدیک کردم که یه ذره صورتش رو برد عقب

سید : لامصب صورته یارو تو فیلم مشخص نیست ولی یه دختر اینکارو کرده

کاترینا : کی بوده

سید: نمیدونم والا ما سه تا دختر بیشتر نداریم تو. این شرکت

نگاهم رو به لباسش دوختم و دستم رو اروم کشیدم رو. لباسش که کاترینا یه خورده تکون خورد

سید : فقط لباسش شبیه لباس تو بود

کاترینا : .....

سید. : توکه نبودی ها،،؟؟؟چون میدونی تو امروز باید تو شرکت میموندی برای چی باید چرخ ماشین منو پنچر کنی خیلی شجاعی که بخوای این کارو کنی چون اونوقت میشد ، تو توشرکت تنها منم تو شرکت ، هیچ کس نیست ، منو تو یه دختر و پسر جوون این همه اتاق ، اخه بدتر از همه مشکل منم اینه که نمیتونم خودمو. تحمل کنم وقتی با یه دختر خوشگل و خوش هیکل تنها باشم

novelbaz.ir

نزدیکتر کردم صورتم جوری که نفس هام کاملا به صورتش میخوردن و. ادامه دادم

سید : میدونی اصلا نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم بهتره که مواظب خودت باشی ، حالا کار تو بوده؟؟؟؟

کاترینا : ن....نه ... نه بخدا

با شنیدن این حرفش از پشت میزش رفتم اونور میز که دقیقا روبه روش وایسم و میز مزاحمم نباشه انقدر نزدیکش شدم که حتی فاصلمون اندازه بند انگشت هم نبود و. دوباره نفس هام صورتش رو احاطه کرده بود

سید : به هرحال مهم نیست من اونو پیدا میکنم و اویزونش میکنم اما مهم غذیه یه چیز دیگست

کاترینا : چ....چیه؟؟؟؟

سید : اینکه الان منو تو تنهاییم

دستم رو. گذاشتم پشت کمرش و یه دفعه چسبوندمش به خودم

که یهو.....

novelbaz.ir

(#پارت_۱۱)

#سید

صدای در بلندی تو اتاق پیچید که باعث شد من سرم رو برگردونم کاترینا رو از خودم جداکردم که یه دفعه چشمام تو چشم هاش گره خورد ، تو چشم های قشنگش ترس موج میزد و تو چشم هاش پر از اشک شده بود من نمیخواستم چشم هاش رو گریون ببینم فقط میخواستم حساب کار دستش بیاد ، دوباره صدای در اومد

سید : کی اونجاست

صاحب صدا : داداش ، بخدا چشم هام رو بسته بودم به هیچ کس هم هیچی نمیگم تا اومدم دیدم مشغولی سریع چشمام رو بستم و اومدم بیرون

این صدای پدرسوخته رو خوب میشناسم وارون بود اخه اون اومده بود اینجا چیکار قبل از اینکه برم بیرون پیش وارون با پشت دستم اشک های روی گونه کاترینا رو پاک کردم و. لبخندی بهش زدم

novelbaz.ir

وارون به دیوار تکیه داده بود و متوجه من نبود رفتم و بدون اینکه بفهمه گوشش رو پیچوندم

سید : اومده بود. اینجا چه غلطی کنی ها؟؟؟؟

وارون : ای ای ....ای سید داداش بخدا کیف پولم رو جا گذاشته بودم

گوشش رو ول کردم و لبخندی بهش زدم

وارون : بابا داداش تو اینکاره بودی و ما خبر نداشتیم ، البته اره دیگه پسره اقای خان و خوشتیپ و دخترکش و .... خب به ما هم یاد. بده یه کیفی بکنیم تو این دنیا فقط حالا این همه دختر چرا دخترعمو ارجون میدونی که چقدر حساسه

سید : واااای سرم رفت ، اونجوری که تو فکرمیکنی نیست

وارون : پس چه جوریه؟؟برادر من دخترمردم رو چسبونده بودی به خودت فاصله صورتت از بندانگشت هم کمتر. بود. اگه من نیمده بودم که رفته بودی تو کارش بعد ارجون هم که بحث ناموس بیاد وسط دیگه واسش مهم نیست که دوستشی یا پسرخان میگرفت له و لوردت میکرد

وای این وارون داشت سرم رو میخورد مجبور شدم کل داستان رو براش تعریف

novelbaz.ir

کنم بعد از اینکه فضول خان فهمید. چیشده باهم رفتیم تو دفتر که یه دفعه یه مشت خیلی محکم خورد یه جاییم ، یه جای خیلی بدی که اصلا تصورش واستون سخته ، از درد نشستم رو زمین و با چهره کاترینا مواجه شدم

کاترینا : تو چی فکر کردی ، ها؟؟؟؟بنال ببینم فکر کردی چون تنها بودیم هر غلط میتونستی باهام بکنی نه اقای خان اشتباه فکر کردی تویه جوجه که هیچی شش تا قول تشهم دیگه هم بودن نمیتونستین کاری کنین درسته من مادر و پدر اون پشتیبان اصلی رو ندارم و با مامان بزرگم زندگی میکنم اما چهارتا چیز دارم که از صدتا مادر پدر بیشتر ازم دفاع میکنن ، ارجون ، بکس ، تکواندو ، کاراته

منکه از درد و شک نمیتونستم حرفی بزنم ولی دهن وارون که قد برج ایفل بازمونده بود

کاترینا : درضمن وارون بفهمم از امروز چیزایی که دیدی ، شنیدی و هر چرت و پرت دیگه ای حرفی بزنی ، چشماتو درمیارم با اب اب گوشت تلیت میکنم میدم کوفتت کنی

وارون : چی...کی؟؟؟...مَ....من؟؟؟ نه من غلط بکنم من اصلا چیزی ندیدم که بخوام چیزی بگم

novelbaz.ir

کاترینا که کیفش رو برداشت و رفت بیرون منم همینجوری رو زمین نشسته بودم و وارون هم هنوز دهنش باز بود ، سرم رو بالاگرفتم و به وارون گفتم

سید. : به من گفت جوجه؟؟؟

وارون : اره فکرکنم

(#پارت_۱۲)

#کاترینا

وقتی از شرکت زدم بیرون کل مسیر راه رو گریه کردم ، بارون میومد ، یاد دوران بچگیم که با ارجون تو بارون بازی میکردیم افتادم ای وای که چه روزهای خوبی رسیدن به مقصد منو از تو این فکرا دراورد ، اروم در زدم ، مادربزرگ با یه چهره عصبانی درو باز کرد

مادربزرگ : تاحالا کجا بودی ، مهمون ها رفتن

novelbaz.ir

کات : به درک

مادربزرگ : وا دختر تو چت شده

کات : هیچی فقط خستم میخوام بخوابم

مادربزرگ : قبل از اینکه بخوابی بیا واسه مراسم فردا یه ذره کمک من کن

کات : مراسم؟؟؟؟کدوم مراسم؟؟؟وای مادربزرگ ول کن هر روز یا داریم میمیریم مهمونی با لباس اصیل یا مهمون داره میاد

مادربزرگ : دارن میان خاستگاری*

کات : خاستگاری؟؟؟؟.....

دهنم بازشده بود از مامان بزرگ بعیده

کات : مادربزرگ انشالله میخوای تجدید فراش کنی

مادربزرگ : چقدر تو خنگی دختر ،واسه تو دارن میان

کات : واسه من ؟؟؟؟ منکه نمیخوام ازدواج کنم

novelbaz.ir

مادربزرگ : اگه خوشت نیمد. ردشون کن

کات : اصلا حوصله ندارم

مادربزرگ : یعنی بگم کلا نیان

کات : اره

مادربزرگ رفت که زنگ بزنه که یه دفعه یه فکرعالی زد به سرم

کات : مادربزرگ ، مادربزرگ زنگ نزن بیان اشکال نداره

مادربزرگ : واااا؟؟؟

کاترینا : والا**

#سید

به هزار سختی رسیدم خونه قبل از اینکع برم تو قیافم رو خیلی خوب و خوش حال جلوه دادم به هوای الیا وقتی رفتم تو خبری از ماماان((که مسافرته)) و بابا

novelbaz.ir

هم نبود فقط الیا داشت میومد سمتم

الیا : سلام اقا خوبین ، خسته نبلشین ، کت تون رو بدین به من

سید : دوباره به من گفت اقا ، مگه خواهر برادر. نشدیم

الیا : باشه*....

سید. : اع نگو اقا

الیا : ببخشید اقا....یعنی اقا خب چی بگم بجای اقا

سید : بگو سید

الیا : باشه ، راستی دارم دو هفته ای میرم سفر ولی اقای خان قبلش گفت میتونم با تو یعنی شما بریم خرید

سید : با کمال میل ، بگو همون تو

#الیا

novelbaz.ir

همون موقع یه فکری به سرم زد ، من بالاخره باید. به داداشم یه سر و سامونی بدم تا از این تنهایی دربیاد

الیا : میگم سید

سید : جانم

الیا : خب ، تو یه پسری خیلی خوب سلیقه ما رو نمیشناسی و نمیتونی تو انتخاب لباس نظربدی

سید : خب....؟؟؟؟

الیا : یه دختر خوب نمیشناسی که بتونه باهامون بیاد و نظربده

سید : خب.....راستش،چرا

الیا : کی؟؟؟؟

سید : کاترینا

واااای*دقیقا همونطور که فکرمیکردم دقیقا همونو گفت ، منم خودم زدم به اون

novelbaz.ir

راه یعنی نمیشناسم

الیا : من میشناسم؟؟؟

سید. : دخترعموی ارجون ، تو مهمونی ، یادت رفته؟؟؟؟؟؟

الیا : اهان یادم اومد

سید : حالا ابنا رو بیخیال ، چرا تنها؟؟؟چرا تنها میخوای بری سفر

یه لحظه بدجور دست و پام رو گم کردم حالا چی بهش بگم

الیا : خب.....خِ....خب راستش چون میخوام مدت زیادی. بمونم همه کار دارن نمیشه دیگه

سید : نه بابا منو کات هم باهات میایم تنها نباشی ابجی کوچیکه

الیا : چیییییی***تو و کات

سید. : البته اگه بتونم راضیش کنم

novelbaz.ir

الیا : اهان مرسی

سید : کی میخوای بری ، شاید دو هفته دیگه

(#پارت_۱۳)

#کاترینا

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بلندشدم ، نگاهی به دور و ورم کردم و کاملا متوجه شدم هنوز هیچ اتفاق خاصی نیفتاده اما قراره بیفته* یه دوش مختصر گرفتم موهام رو لخت لخت کردم یه ارایش غلیظ کردم و یه پیرهن تنگ کوتاه قرمز پوشیدم کیف کارم رو برداااشتم و از اتاقم رفتم تو اشپزخونه برای صبحانه

مادربزرگ : وا تو کجا داری میری

کاترینا : جزایر هاوایی ، خب دارم میرم شرکت دیگه

مادربزرگ : این شکلی؟؟؟؟

novelbaz.ir

کاترینا :چه شکلی؟؟؟؟

مادربزرگ : دختر انگار داری میری عروسی

کاترینا : مامان بزرگ یه بارم که من به خودم رسیدم زدی تو.....

مادربزرگ : خیلی خب باشه حالا گریه نکن من میترسم ارجون بهت گیر بده

کاترینا : گیر بده گره اش میزنم خیالت راحت

دست از صبحانه خوردن کشیدم و گونه مادربزرگ رو بوسیدم و از در رفتم بیرون

#وارون

وقتی کاترینا رسید تو شرکت دهن های همه کارمندها با اسفالت یکی شده بود
کاترینا خیلی مغرورانه ، مدبرانه و محکم به سمت اتاق سید قدم برمیداشت
ارجونم که کنار من ایستاده بود محو راه رفتن کانرینا شده بود

با ارنج زدم به پهلو ارجون

novelbaz.ir

ارجون : ها،،چیه؟؟؟

وارون : داداش یه وقت فکرنکنی من چشمم میچرخه ها؟؟؟نه...ولی دخترعموت امروز خیلی هات به نظر میرسه

ارجون : وارون جان

وارون : جانم

ارجون : ببند تا نبستمش

وارون : چشم

#سید

داشتم به پرونده ها رسیدگی میکردم که صدای در اومد اجازه ورود. دادم اول سرم رو بالا نکردم و گفتم

سید. : چی میخوای

کات : بهتون یاد دادن وقتی با کسی صحبت میکنید بهش نگاه کنید

novelbaz.ir

سرم رو گرفتم بالا***چشمام شده بودن هشتادتا خدا چقدر چقدر ، وای این همون کاتریناعه یعنی؟؟؟هات نه هات نه ، خوشگل نه اونم نه همه چیزخوب توش جمع شده در هر حال

سید : بفرمایید

کاترینا : اومدم دوتا چیزی بگم

سید : میشنوم

بدون اجازه من نشست رو مبل و ادامه داد

کات : اومدم کل روز رو مرخصی بگیرم

سید : کل روز؟؟؟**واسه چی

کات : درسته دلیلی نداره توضیح بدم ولی میگم ، امروز مراسم خاستگاریمه باید. برم خرید

با این جمله اش اب یخی بود که ریختن روم قیافم خیلی رفت تو. هم ، انگار

novelbaz.ir

احساس کردم قلبم رو ازم جداکردن ، دستی تو موهام کشیدم و با صدای خیلی اروم و ناراحت گفتم

سید. : به سلامتی مبارکه

کات : ممنون و دوم...

سید : لابد این بدتر از اولی

کات : فکرکنم حتی بهتون یاد ندادن که نباید وسط حرف دیگران بپرین

سید. : ببخشید ، بفرمایین

کات : من چرخ های ماشین های شما رو پنچر کردم و خیلی خوب کاری کردم اصلا پشیمون نیستم و اینکه ببینم میخوای چه جوری اویزونم کنی

سید : من فهمیدم ، فدای سرتون ، بفرمایین اینم مرخصی

کاغذ رو دادم بهش هنوز تو شک خاستگاری بودم چقدر بد

novelbaz.ir

#کاترینا

متوجه ناراحتی سید شدم ، فکرنمیکردم انقدر به هم بریزه ، یه لحظه از خودم بدم اومد که چرا اینجوری بهش گفتم چرا انقدر بد قلبش رو شکستم

برگه مرخصی رو از دستش گرفتم و از روی مبل بلندشدم و رفتم به سمت در ، دستگیره درو فشار دادم نگاهی به سید. انداختم و. رفتم بیرون ، اما یه حسی باعث شد. دوباره برگردم به اتاقش دوباره درو باز کردم و سرم و. عین گاور کردم تو اتاق و. گفتم

کات : قرار نیست اتفاق مبارکی بیفته ، میان یه چیزی میخورن یه نه ابدار میشنون و میرن

با این حرفم چهره سید دوباره به حالت قبل برگشت خیلی خوشحال شد چشمکی بهش زدم و. از اتاق اومدم بیرون که دوباره....

(#پارت_۱۴)

novelbaz.ir

کاترینا*

این چندوقته خیلی حس عجیبی داشتم ، تاحالا اینجوری نبودم من یه حسی به سید پیدا کرده بودم ، و هنوز نمیدونم میتونم اسمش رو عشق بزارم یا نه ؟؟؟ اما هرچی هست همش دلم میخواد بمونم تو این شرکت لعنتی دلم میخواد به هر بهونه ای شده برم تو اتاقش ، کنار سید احساس ارامش میکنم از این فکرا اومدم بیرون و گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به مادربزرگ

مادربزرگ : الو سلام

کاترینا : سلام مادربزرگ

مادربزرگ : چیشده

کاترینا : مهمونا کی میان؟؟؟

مادربزرگ : نه شب

کاترینا : خب من اینجا کار دارم سه ساعت دیگه میام

مادربزرگ : باشه

novelbaz.ir

رفتم نشستم پشت میزم تا اومدم در دفترم و بازکنم این وارون فضول اومد

وارون : سلام

کات : پووووف ، سلام چیه؟؟

وارون : چهارساعت تو اتاقه سید چی بهش میگفتی؟؟؟

کات : به توچه اخه؟؟؟

وارون : فقط یه اره یا نه بهم بگو ، همدیگه رو دوست دارین؟؟؟

کات : میدونی چیه ؟؟؟

وارون : چیه؟؟؟؟

کات : اگه یه لحظه دیگه جلوی میز من وایسی؟؟؟

وارون : خب

novelbaz.ir

کات : همونی که خودت میدونی

وارون : باشه ، بابا**

اخیش رفت ، ولی بدیش اینه که زیرنظرم داره هرکاری میکنم رو میدونه ، فقط منتظره من برم تو اتاق سید تا بره زیرگوش ارجون چرت و پرت بخونه

اصلا مهم نیست اگه به سید. بگم یه کاری باهاش میکنه که دیگه از این غلطا نکنه ، یه پرونده گرفتم دستم و رفتم دمه اتاق سید

در زدم بعد رفتم تو

از هولش لیوان چایی که دستش بود. رو ریخت رو خودش*

سید : کاری داشتی؟؟؟دوباره سوال

کات : نه اومدم چقلی

سید : چقلی**

کات : اره ، ببین سید. من میدونم که ارجون و وارون دوست های صمیمی تو

novelbaz.ir

هستن ، خصوصا وارون ولی.....

سید. : ولی چی؟؟؟؟

کات : ولی خودت میدونی اگه ارجون از رابطه منو تو خبردار بشه نه منو زنده میزاره نه تو رو

سید : پس یعنی ما الان باهم.....

کات : اره قبوله ، به شرطی که یه فکری به حال ارجون بکنی

سید : الان مشکل ارجون چیه

کات : ببین من هروقت میام تو اتاق تو وارون میره زیر گوش ارجون زر زر میکنه ، میخوام دهنش رو ببندی.

سید : باشه خیالت راحت

کات : ممنون

سید : راستی کات

کات : بله

novelbaz.ir

سید : میگم اگه دوست داشته باشی من دارم فردا الیا رو میبرم خرید اونم هی نق میزنه میگه باید یه دختر همراهش باشه ، تو دوست داری با ما بیای؟؟؟

کاترینا : چراکه نه*

(#پارت_۱۵)

سید*

من از کاترینا یه چیزی رو متوجه یه چیزی شدم که منو اون کاملا شبیه هم هستیم ، جفتمون خیلی تنهاییم اون تاحالا پدر و مادری نداشته و منم داشتم در ظاهر هم مثل نداشتن بوده از بچگی نتونستم حتی برای چیزهای کوچیک خودم تصمیم بگیرم همیشه اونجوری که پدر و مادر گفتن باید. بوده و من همیشه.....

به هرحال امروز که فهمیدم کات باهام اوکی شده خیلی خوشحالم رفتم خونه وقتی رسیدم در زدم

novelbaz.ir

الیا درو باز کرد ، پریدم بقل الیا که به معنای واقعی له شد. ، من تو این چندوقته شانسی که پیدا کردم این بود. که خواهری مثل الیا پیدا کردم و میتونم باهاش حرف بزنم

الیا : وای له شدم چیشده

سید : علیک سلام ، بیا بالا تا بهت بگم

دست الیا رو گرفتم و به ضرب کشیدم و بردمش تو اتاقم طبقه بالا تا رسیدیم الیا نشست رو تخت و چهارزانو نشست

الیا : خب بگو. چیشده؟؟؟

سید : مژده گونی بده ؟؟؟

الیا : اگه خبر خوب برای توعه که باید. تو به من شیرینی بدی

سید : به این راحتی ها نمیگم

الیا : اه سید مسخره بازی درنیار دیگه بگو تا اقای خان صدام نکرده

سید : خب خان داداشت داره.....

novelbaz.ir

الیا : داره..؟؟؟

سید : از تنهایی درمیاد

الیا : نگو با کات که باورم نمیشه

سید : یعنی دروغ بگم

الیا : واااااااااااااای *

سید : هیس یواش تر. بابا ، بابام بفهمه قتل عام میشم ، حالا بدو برو پایین ببین چیزی نمیخواد

الیا : باشه ولی شیرینی من یادت نره

#الیا

از اینکه کات و. سید باهم جور شدن خیلی خوشحالم حداقل سید. دیگه میتونه همدم داشته باشه ولی اگه قرار باشه اینا با من بیان که خیلی بد. میشه اون

novelbaz.ir

وقت چه جوری میتونم برم دنبال ریشه خانوادم ، اه این همه وقت سگ دو بزن بعد.....

شاهرخ خان : الیا .... الیاااااا

الیا : اومدم اقا

رفتم تو اتاق اقای خان خیلی عصبانی بود ، احساس میکردم من کاربدی. انجام دادم

شاهرخ خان : ببینم الیا چرا این عکس انقدر کثیفه؟؟؟؟

الیا : ببخشید. اقا امروز گردگیری نکردم الان تمیز میکنم

شاهرخ : من نمیدونم باید. چی بگم من تو این خونه فقط همین یه کار رو ازت خواستم این عکسا برای من خیلی مهمن

الیا : چشم اقا ، ببخشید

شاهرخ : تو و سید اخر سر منو دیوونه میکنید

novelbaz.ir

نمیدونم چرا اقا انقدر به اون عکس وابسته ست همون عکس اقایی که تو اتاقشه گاهی وقتا میبینم که باهاش حرف میزنه ، یعنی اون کیه؟ ای خدا چقدر. از این خونه تو ذهن من سواله

سید : الیا....الیاااااااا

الیا : الیا مُرد

بدو بدو رفتم تو اتاق سید که دیدم پونصدتا کت و شلوار ریخته رو تختش

الیا : چه خبره اینجا ، من بدبخت باید. اینا رو جمع کنم اااا

سید : فردا. که داریم میریم خرید با کات کدومو بدوشم ، خیلی زیادن

الیا : برای یه خرید ساده میخوای کت و شلوار بپوشی؟؟؟**

سید : خب ، پس چی بپوشم

الیا : برای خرید. معمولن اسپرت میپوشن

سید : خب من اصلا لباس اسپرت خوب ندارم

novelbaz.ir

الیا : چی؟؟؟؟؟؟؟؟

سید : وای یعنی خدا شما دخترا رو. افریده برای جیغ زدن

الیا : خب برو بخر

سید : میای باهام؟؟؟؟

الیا : وایسا اینا رو جمع کنم

سید رفت رو صندلی نشست و رفت تو گوشیش منم شروع کردم به جمع کردن لباس هاش ، کارم که تموم شد رفتم حاضر شدم

الیا : بریم

سید : اینجوری؟؟؟؟

الیا : وا چه جوری ، مگه چشه؟؟؟

سید : اخه نیم تنه و دامن بلند و ساری و .....

novelbaz.ir

الیا : پدر جنابالی عشق این لباس هاست برای اینکه اجازه بده برم بیرون باید. از این لباس ها بپوشم

سید : پس توهم مثل من گیر افتادی ، باشه بیا بریم

(#پارت_۱۶)

سید*

وقتی با الیا به پاساژ رسیدیم با زمین یکسان شدم ، همه داشتن بهمون نگاه میکردن و من میترسیدم کسی منو بشناسه دیگه تحمل نیاوردم به الیا گفتم

سید: لباست واقعا رو اعصابه همه دارن نگاهمون میکنن بیا بریم طبقه پایین اول واسه تو. یه لباس بگیرم

الیا : بریم*

دست الیا رو گرفتم که بریم اما انگار از لحن حرف زدنم ناراحت شده بود باید یه شکلی درستش میکردم ، اول بردمش سمت مغازه پیرهن های تنگ کوتاه مجلسی ولی قشنگ مشخص شد. که از راه رفتن با اون کفش ها ترسیده*

novelbaz.ir

بردمش سمت یه مغازه معمولی ، یه شلوار جین براش خریدم و یه تیشرت سفید با یه کتونی سفید وقتی پوشید دیگه خیالم راحت شد

اسپرت خیلی بهش میومد اما الیا خودش خیلی خوب به نظر نرسید

سید : الیا چیشده؟؟؟

الیا : هیچی ، ببخشید. اگه خودمو لباسم باعث خجالتت شدیم

سید. : نه ، نه الیا این حرفو نزن من میدونم تو تقصیری. نداری بخاطره بابا مجبوری این لباسا رو بپوشی لطفا

الیا : من....تو زندگیم اصلا به این فکرنکردم که بتونم....

سید : بسه الیا ، بیا بریم واسه خان داداشت یه دست لباس اسپرت شیک بخریم

الیا : بریم

هزارتا مغازه رفتیم من تو هر مغازه ده تا ست میپوشیدم اما الیا هیچکدوم رو

novelbaz.ir

نمی پسندید تا اینکه تو یه مغازه یه ست ابی اسمانی و ابی کاربنی دیدیم

یه شلوار ابی کاربنی و پیرهن یخی با یه کفش اسپرت تیره

خدایی خیلی #جنتلمن به نظر میرسیدم

بعد از خرید الیا رو بردم رستوران تا بتونم یه ذره ازش حرف بکشم

وقتی نشستیم سر میز سر صحبت و باز کردم

سید : الیا

الیا : جانم

سید : ببین تو نه بیرون میری ، نه خرید میری ، هیچ کاری نمیکنی ، پس حقوق هایی که بابا بهت میده رو چیکارمیکنی

الیا : اگه بهت بگم ، به خانم نمیگی

سید : رازهای خواهر برادری پیش خودشون میمونه

الیا : جمع میکنم ، همه رو تاحالا یه قرون هم خرج نکردم این چند دست لباسی رو هم که دارم اقا خودش واسم خریده بود

novelbaz.ir

سید : چرا جمع میکنی؟؟؟؟

الیا : واسه ایندم ، اومدی یه چیزی شد و منو انداختین بیرون اون وقت من چیکار باید. بکنم

سید : ما همچین کاری نِ....

الیا : ببین سید من میدونم میخوای چی بگی ولی اتفاق اتفاقه

تو چی؟؟؟؟

سید : من چی؟ چی

الیا : تصمیمت درباره کاترینا قطعیه

سید : نمیدونم راستش ، منو اون فعلا یه دوست پسر دوست دختر ساده ایم

الیا :فکرکنم ، نباید بهش وابسته بشی

سید : چرا؟؟؟

الیا : چون قطعا اقای خان نمیزاره

novelbaz.ir

سید : میدونی الیا من بیست و یک سالم ، دیگه وقتشه برای خودم و اونجوری که میخوام زندگی کنم به بابا ربطی نداره

الیا : شیر شدی پسسسسسر

خنده ای کردم و شروع به غذا خوردن کردیم ، الیا عین تراکتور میریخت تو. حلقش لامصب سیر نمیشد. غذای منم خورد منم با دهن باز نگاش میکردم ،. الیا با دهن پر گفت

الیا : چیه؟؟؟

سید : خیلی گشنت بود؟؟؟؟

الیا : من همیشه گشنمه

سید : اخه پس چرا انقدر لاغری

الیا : ورز.....

سید : چرا حرفت رو خوردی ؟؟؟؟ ورزش میکنی؟؟؟

الیا : اه بابا توکه تو این دوساعته همه چی رو فهمیدی

novelbaz.ir

سید : واسه چی انقدر سخت ورزش میکنی

الیا : که اگه یه پسری خواست یه کارایی بکنه بزنم شتکش کنم

سید : تو با همین زبونت شتکش کردی خیالت راحت

الیا : بریم بابا کوفتم کردی

سید : تازه کوفتت کردم**

الیا : اقای خان اگه افتخار بدین میشه بریم

سید : چرا بریم ؟ اومدیم خواهر برادری خوش بگذرونیم

الیا : اقا منو جر میده

سید : نترس

الیا : بریم سید من میترسم کارا مونده هنوز اتاق تو رو تمیز نکردم تازه عوض کردن این لباس کلی طول میکشه

سید. : خیلی خب بابا بریم

novelbaz.ir

(پارت_۱۷)

الیا ❄️

وقتی رسیدیم تو. پارکینگ من رفتم تو دستشویی پارکینگ و لباسم رو عوض کردم

رفتیم تو ، اقای خان رو. مبل نشسته بود

الیا : سلام اقا

سید : سلام پدر

اقای خان : کجا بودین تا حالا ؟؟؟

سید : خرید

اقای خان : فکرکنم باید. اجازه....

novelbaz.ir

سید : نه پدر. ما دیگه بچه نیستیم تا برای اینکارا اجازه بگیریم ، بریم الیا

بعد. دست منو گرفت و برد به سمت اتاق وقتی رفتیم تو اتاق منکه خودمو پرت کردم رو تخت

سید : الیا دلم گرفته

الیا : خب زنگ بزن عشقت بیاد پیشت

سید : بیخیال بابا

الیا : سید جدی باش ، میدونم دوستش دازی ولی با این بی احساسی ها نمیتونی نظرش رو جلب کنی و بهش بفهمونی که دوستش داری ، بعد از دستت میره

سید : اخه الان یه مهمون فوق مهم دارن ،

الیا : خب بهترین فرصته برای اینکه امتحانش کنی

سید : نه....

الیا : اره*

novelbaz.ir

سید. تلفنو برداشت و زد رو اسپیکر دوتا بوق نخورده کاترینا برداشت

کات : وای نجاتم دادی فرشته نجاتم

سید :سلام عزیزم

چرا مگه جیشده؟؟؟

کات : بابا این خانواده خیلی رو مخمن سید ، نمیدونم چیکارکنم

سید : چرا؟؟؟؟

کات : بابا پسر که زشت و ریزه به کنار ، مادرش میگه برو یک ربعه حموم کن بعد. بیا بیرون ما عادت داریم عروسمون رو وقتی از حموم میاد. بیرون ببینیم که ببینیم میپسندیم یا نه

سید : *****

کات : نخند دیگه ، مادربزرگمم یه لباس تنم کرده بیای و ببین ، زخامت ساریش ده متره

سید : پاشو بیا اینجا عشقم دلم برات تنگ شده

novelbaz.ir

کات : نمیتونم سید ، اگه بیام مامان بزرگ کلم رو می کنه

سید : خواهش میکنم بهت نیاز دارم

کات : وا شش ساعت بیشتر از دوستیمون نمیگذره ها؟؟؟

سید :خیلی خب مشکلی نیست برو به کارات برس

کات : نه ، نه سید صبرکن

سید. : بله

کات : ادرس رو برام بفرست

سید : از ساعه

سید نلفنو قطع کرد اما بعد. با قیافه اویزون بهم گفت

سید : حالا چه شکلی وقتی رسید از جلوی بابا بیارمش اینجا

novelbaz.ir

الیا : اون با من فقط بهش بگو هروقت رسید زنگ درو نزنه به خودت زنگ بزنه تا من ردیفش کنم

سید : باشه

***

(#پارت_۱۸)

#کاترینا*

با عجله رفتم پیش مهمونا خودم رو خیلی ناراحت جلوه دادم

کات : ببخشید ، من باید برم شرکت

مادربزرگ : چیییییی***چرا برای چی مهمون داریم

کات : شرکت رو دزد زده ، منم مسئول امور مالی ام باید برم به پلیس ها گزارش صندوق رو بدم

novelbaz.ir

مادربزرگ : حالا نمیشه....

کات : نه مادربزرگ نمیشه خیلی ببخشید

رو به مهمونا کردم و غذرخواهی کردم

لباس هام رو عوض کردم و خودمو جلدی رسوندم به ادرس

دمه در که رسیدم به سید زنگ زدم

سید : الو

کات : سلام ، خوبی

سید : سلام نفسم

کات : (اوووووق) من دمه درم

سید : باشه الان ردیفش میکنم

novelbaz.ir

#سید

الیا رو صدا زدم

سید : الیا کات رسیده

الیا : خیلی خب اماده باش

#الیا

رفتم پایین تا مثلا برای اقای خان چایی ببرم رفتم تو اشپزخونه داشتم چایی میریختم یه دفعه دستم رو گذاشتم رو سرم و خودمو بد. جلوه دادم

شاهرخ خان : الیا حالت خوبه

الیا : بله اقا چیزی نیست

بعد. سینی چایی رو. گرفتم جلوی اقای خان

سینی رو ول کردم روش و خودمم ، خودمو انداختم که مثلا قش کردم

novelbaz.ir

شاهرخ : واااى ، سوختم ، الیا .... الیا چت شده

شاهرخ خان منو کشوند سمت درپشتی که به پارکینگ میخورد. تا ببرتم بیمارستان ، انقدر هول بود که حتی به سید هم هیچی نگفت

#سید

وای خدایی این الیا عجب فیلمیه بابا که رفت درو باز کردم

کات : سلام

سید : سلام ، بیا تو

کات : تو. نه

سید : پس کجا

کات : بیرون یه جایی که من میگم

سید. : پس حداقل بیا تو تا من برم حاضرشم

novelbaz.ir

(#پارت_۱۹)

#الیا

سوال بزرگم این بود که چرا یه دفعه اقای خان منو بدون فکر کردن برد بیمارستان ، فکرمیکردم حداقل منو ببره یه ور دیگه خونه ، چه میدونم اب بپاشه رو صورتم یا اب قند

واقعا علت این همه نگرانیش رو نمیفهمم

تو بیمارستان خیلی نگران با دکتر حرف میزد

دکتره هم که شوت تر از اون

به اقای خان میگفت علتش استرس و فشار کار زیاده

اقای خان تلفنش رو برداشت و به یه نفر زنگ زد

novelbaz.ir

شاهرخ : سلام ، چع عحب تو کجایی

....

شاهرخ : هه ، واقعا که میدونی چی شده ، میدونی چه بلایی سر این دختر اوردی

....

شاهرخ : کدوم دختر. ، الیا ، الیا ببین اگه یه مو از سرش کم بشه زندت نمیزارم همش بخاژر فشار. کار. بوده

....

شاهرخ : ای کاش به حرفت گوش نمیکردم ، ای کاش از اول راستش رو به الیا میگفتم نمیزاشتم انقدر سختی بکشه

....

شاهرخ : چی داری میگی ، اون امانته ، امانته عزیزترین کَسم

....

novelbaz.ir

شاهرخ : بسه دیگه نمی تونم تحمل کنم ، خداحافظ

یعنی چی ؟؟؟ راست چی ؟؟ چیه که موجب سختی من شده ، من امانت کی ام ؟؟؟ امانت چه کسی که انقدر برای اقای خان اهمیت داره این تنها چیزیه که من.....

خدایا پس. کی جواب این سوال هام رو میگیرم ، من کی ام؟؟؟؟

#سید

حدود ساعت سه صبح بود که اومدم خونه گفتم اگه کلید بندازم یا زنگ درو بزنم بابا کلمو میکنه

novelbaz.ir

یه راست گوشی رو دراوردم زنگ زدم به نیرو کمکی (الیا)

الیا : بله

سید : سلام

الیا : شما؟؟

سید : دیگه صدا خان داداشت رو نمیشناسی

الیا : تو معلوم هست کجایی؟؟اصلا معلوم چیکار کردی که صدات عوض شده

سید : وا چه ربطی به صدا داره

الیا : خیلی ربط داره ، میخوای اقای خان رو بیدار کنم بیاد حسابت رو برسه که دیگه تا سه شب نری کثافت کاری

سید : کثافت کاری چیه ، الیا تو چت شده بیا درو بازکن

الیا : چی در و باز کنم ، اقای خان نشسته روبه رو در که بیای سرت رو از تنت جداکنه

novelbaz.ir

سید : ای وای

الیا : لباس درست حسابی پوشیدی؟؟؟

سید : الان که دکمه های پیرهنم و کتم مشکل داره

الیا : خب اونا رو درست کن بعد خودت رو زخمی کن

سید : زخمی کنم**مگه مرض دارم ، حالا چرا خودازاری

الیا : کاری که میگم رو بکن ، مثلا خفتت کردن

سید : ماشینو. چیکارکنم

الیا : تومگه ماشین برده بودی؟؟؟

سید : اوا نه اصلا حواسم پرته

(#پارت_۲۰)

#سید

novelbaz.ir

یه بطری شیشه ای تو ماشین داشتم زدم شکستمش با تیغیش اول صورتم رو زخم انداختم بعد لباسم رو پاره کردم و بعد. دستام رو حین این کارا از ناسزاگویی به الیا غافل نشدم بعد خودم رو انداختم رو زمین و. از بیرون خونه با اه و. ناله گفتم

سید : پیدددددررر. الیاااا ، کمک

در عرض سیم ثانیه

پدر اومد

شاهرخ : سید ، سید پسرم چیشده چیشدت

سید : چندتا دزد خفتم کردن این بلا رو سرم اوردن بعد ولم کردن یه جای پرت سه ساعت طول کشید تا....

شاهرخ : حالا ولش کن بیا بریم تو

novelbaz.ir

رفتیم تو. که الیا منو دید چشمکی بهش زدم اما اون با عصبانیت نگاهم مرد

الیا : وااای ، سید یعنی اقا چیشده؟؟

شاهرخ : هیچی ببرش تو اتاقش و زخم هاشو پانسمان کن

الیا : چشم اقا

الیا اومد. جلو زیربقلم رو گرفت و بردتم سمت اتاق

وقتی رسیدیم پرتم کرد رو تخت

سید : ای ، چته دیوونه قاط زدی!؟

الیا : تا الان داشتی چه غلطی میکردم

سید : به درد سنت نمیخوره

الیا : ببند بابا تو مال این حرفا نیستی

سید : باشه بخواب تا بهت بگم

novelbaz.ir

الیا : بیشعور بی تربیت ، حالا جدی...؟؟

سید : اره اما نه دراون حد

الیا : چه جوری کاترینا......

سید : خیالت راحت ما وبال گردن همیم امشب ثابت شد

انگار الیا هم میخواست بهم یه چیزی بگه ، چی خدا میدونه ولی من میدونم همون چیزه انقدر حالش رو به هم ریخته بود و عصبیش کرده بود

#الیا

نمیدونستم به سید. غذیه بیمارستان و تلفن اقای خان رو بگم یا نه ، خیلی دو دل بودم اما بالاخره باید به یکی نیگفتم

novelbaz.ir

همه غذیه رو به سید گفتم اما اون. بیشتر از من به هم ریخت

سید : اخه یعنی چی الیا ، یعنی میخوای بگی...

الیا : اره سید اصلا معلوم نیست اما اقای خان یه راز فوق العاده بزرگ در رابطه با من داره

سید : حالا ولش کن خودتو درگیر نکن

یه دفعه تلفن سید زنگ زد

سید : کاتریناست

سید : سلام خانم خوشگلم

کات : سید ، یه مشکلی پیش اومده

سید : چی؟؟؟

کات : مادربزرگ تو خونه منو رانمیده

novelbaz.ir

سید : حالا میخوای شبو. کجا بمونی

کات : نمیدونم سید ، من میترسم

سید : نترس برو اون خونه

کات : کدوم خونه

سید : همونی که توش بودیم

کات : بابا اونجا خیلی بی درو پیکره

سید : از خیابون که بهتره

کات : واقعا که سید؟؟؟ تو تنها ادم زندگیت منم با منم تا همین دوساعت پیش رابطه داشتی ، حالا اصلا واست مهم نیست که یه دختر جوون اونم عشقت این وقت شب تو. خیابون هاست فقط میخواستی ازم سو. استفاده کنی من چقدر. خر بودم که نفهمیدم

سید : کات یواش برو باهم باشیم میدونستی بابام تا همین موقع دمه در. نشسته بودم تا حسابم رو. برسه

اخر. سر زدم با شیشه هم خودمو. زخمی کردم هم لباسام رو پاره کردم که

novelbaz.ir

فکرکنه خفتم کردن

الان هم همون پایین نشسته

کات : اگه برات مهم باشم الان میای اینجا

سید : ولی...

کات : اومدی. اومدی ، ولی و اما نداره امیدوارم بیای سید

امیدوارم

بووووق

(#پارت_۲۱)

#سید

وای خدا حالا باید. چیکارکنم رو به الیا کردم و گفتم

novelbaz.ir

سید : الیا حالا چیکار کنم

الیا : خوش شانسی تو اینه که خواهرت فیلم زیاد میبینه

سید : یعنی بازم نقشه داری

الیا : اره

سید. : چی

الیا : زنگ بزن شماره مادربزرگ کات رو بگیر

سید : چرا

الیا : حالا تو بگیر کاریت نباشه

سید : باشه ولی منکه از کارهای تو سر درنمیارم

سه سوته زنگ زدم به کات و شماره مادربزرگش رو گرفتم و خیلی سریع دادم به الیا

novelbaz.ir

الیا شماره مادربزرگ کات رو. گرفت و گوشی رو زد. رو اسپیکر

الیا : الو سلام

مادربزرگ : سلام بفرمایید

الیا : شما باید مادر خانم کایف باشین

مادربزرگ : بله مادربزرگش هستم

الیا : نوه شما تا نیم ساعت پیش تو کلانتری بود و داشت به سوالات ما پاسخ میداد اما به دلیا. نگرانی شما سریع رفت میشه لطفا اگه اونجاست گوشی رو بهش بدین سوالات متعدد دیگه ای هم مونده

مادربزرگ : پس کات تا این موقع شب اونجا بوده

الیا : بله

مادربزرگ : میگم ده دقیقه دیگه با همین شماره تماس بگیره

الیا : متشکرم

novelbaz.ir

مادربزرگ : شما فقط؟؟؟

الیا : افسر الیا خان

#مادربزرگ

اخی پچم کات تا الان کلانتری بوده من فکر کردم ....

الان بهش زنگ میزنم بیاد خونه

بعد از تلفنم کات رسید. خونه بعد. از کلی سلام و احوال پرسی و سوال پیچ کردنش

بهش گفتم که زنگ بزنه به این شماره که از کلانتری بوده

novelbaz.ir

#کاترینا

میدونستم که همه این نقشه ها مال الیا بوده چون سید مخش کوچیک تر از این حرفاست

سریع به همون شماره که مال الیا بود زنگ زدم اما سید گوشی رو. برداشت

سید : سلام نفسم

کات : سلام

سید : نفسم که دیگه نمیترسه ؟؟؟ میترسه؟

کات : نه نمیترسه

سید : پس برو بخواب تا فردا من الیا رو میاذم شرکت و بعد. باهم بریم خرید

کات : وا خب بریم خونه دنبالش

سید. : بابا گفته تو شرکت یه کار. تو بخش خودمون بهش بدم

novelbaz.ir

کات : چه عالی پس من دیگه تنها نیستم

سید : وا پس من اینجا هویج طلایی ام

کات: تو کوه طلایی

سید : مرسی

کات : البتهاز نوع هویج

سید : بدجنس

کات : شب بخیر

سید : شب بخیر عشقم

بعد. از اینکه تلفنم رو قطع کردم اتفاقات امشب رو برای خودم دوره کردم ، اتفاقاتی که نشون میداد منو سید برای هم ابدی. هستیم

novelbaz.ir

من سید. بردم یه رستوران قدیمی توی محل کار قدیمی مادربزرگم بعد از خوردن شام از سید خواستم که سری به کارگاه قدیمی مادربزرگ که مدت ها درش بسته بود بزنیم

وقتی رفتیم تو من رفتم سراغ قاب عکسا و پشتم به سید. بود. و سید. هم از من خیلی فاصله داشت

سید : کات؟؟

کات : بله

سید : بنظرت رابطه یه پسر و دختر چه جوری ثابت میمونه

کات : با ثابت کردن

سید : یعنی چی؟؟

کات : یعنی بنظر من رابطه هر پسر و دختری با یه سند محکم برای همیشه ثابت میمونه

سید : یعنی باید بشینن سند. بنویسن

کات : نه ، سندی که هیچ شاهدی و مدرکی نداشته باشه اما انقدر. محکم باشه

novelbaz.ir

که طرفین نتونن زیر عشق شون بزنن و به معنای واقعی بگن که ثبت با سند. برابره

یه دفعه صدای قدم هایی به گوشم رسید که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد

قدم ها صداش بدتر از اذیتم میکرد

کامل متوجه شدم که سید پشت سرم قرار داره چون نفس های گرمش کاملا به گردن و شونه هام برخورد میکرد با هر نفسش من مور مور تر میشدم

یه دفعه دستای گرمش دور شکمم حلقه شد و منو کامل چسبوند به خودش

با پنجه های اتشینش موهام رو از روی گردنم کنار زد ، سرش رو فرو کرد توی گردنم

من اونقدر داغ بودم که نمیتونستم خودم کنترل کنم ، حرفی بزنم ، کاری کنم

سید اروم با لب هاش گردنم رو. میمکید و من به طور نامنظم تکون میخوردم

سید لب هاش رو از گردنم فاصله داد و با انگشت هاش گردن و شونه هام رو نوازش کرد

novelbaz.ir

دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و منو به سمت خودش برگردوند

دوتا دست هاش رو روی گونه هام قرار داد هر لحظه صورتش نزدیک تر میشد و ضربان قلب من هم تند تر

لحظه ای نگذشت که با لب های گرمش لب هام رو اسیر خودش کرد

من اون لحظه فراموشی گرفته بودم به هیچی جز بوسیدن لب هاش فکرنمیکردم

بعد از یه بوسه طولانی سید لب هاش رو برد. زیرگوشم و گفت

سید : ثَ....ثبت...با سند برابرست

این سند سید بود. به من و سندی که هیچکس منکرش نمیشد

اشک تو چشم هام جمع شده بود

و. تنها کاری که کردم سید. رو بغل کردم سرم روی شونش گذاشتم و اشک ریختم به طوری که کامل لباس شونه چپش. خیس شده بود

novelbaz.ir

اینبار این نوبت من بود. که ثابت کنم

سرم رو از شونش جداکردم و گفتم

کات : سید. تو عشقت رو بهم ثابت کردی اما حالا نوبت منه

سید. با قیافه تعجب اوری بهم نگاه کرد

گوشیم رو. دراوردم و شماره ارجون رو گرفتم و ...

(#پارت_۲۲)

#کاترینا

سید همونجوری متعجب داشت منو نگاه میکرد

بالاخره ارجون گوشی رو برداشت

ارجون : سلام به دخترعموی خودم

novelbaz.ir

کات : سلام پسرعمو خوبی

ارجون : ممنون شما چطوری

کات : ارجون

ارجون : جانم

کات : تو همیشه عین یه برادر. پشتم بودی حتی از کوه هم قوی تر

ارجون : هنوزم هستم ترکی اذیتت کنه خودم...

کات : زنگ زدم بگم که مسئولیتت نصف شده

ارجون : منظورت رو. نمیفهمم

کات : من یه کوه دیگه پیداکردم که پشتیبانیش از یه برادر. فرق داره

ارجون : عین ادم حرف بزن ببینم چی میگی

کات : میدونم اگه بگم دوباره بخوای نصیحت کنی که پسرا قابل اعتماد نیستن سو استفاده گرن یا هرچیز دیگه اما...اما من

novelbaz.ir

ارجون تو چی؟؟؟

کات : اما یکی تو زندگی من هست که با همه فرق داره (درحالی که تو چشم های سید زل زده بودم حرف میزدم) یکی هست که بخاطر من پا گذاشته رو اصول خانوادگیش

ارجون : من واقعا نمیدونم چی بگم کات توقع نداشتم که....

کات : تو اون پسر و. میشناسی یکی از دوست های صمیمیته

تارجون : وارون

کات : نه ، سید

ارجون : کیییییییییییییییی؟؟؟؟ تو دیوونه شدی عقلت رو از دست دادی پدر سید نمیزاره تو اون...

گوشی رو قطع کردم

سید : چرا اینکار رو کردی

کات : ثبت با سند برابرست

novelbaz.ir

اومدم برم که سید. دستم رو گرفت و کشید. و منو انداخت تو بغلش و سریع منو چسبوند. به دیوار دیگه تحمل مقاومه با اون نفس های گرمش رو نداشتم اینبار من برای بوسیدن سید پیش قدم شدم یه بوسه کوتاه که حالا دیگه همه چیز رو ثابت میکرد

امشب شب عجیبی برای سرنوشت ما دوتا

بود

#الیا

یه صدای گوش خراش مزاحم خواب خوشگلم شده بود

سید : الیا....الیا پاشو دختر چقدر میخوابی امروز اولین روز کاریته اگه بلندنشی توبیخت میکنما

novelbaz.ir

الیا : سید ، خواهش میکنم ....

سید : خواهش میکنم ، خواهش نکن ونرگه پاشو

الیا : ای بابا

ازجام بلندشدم رفتم دست و صورتم رو شستم درکمدم و باز کردم که دیدم یه سری لباس های جدید جایگزین اون لباس های سنتی شده

یه پیرهن سفید و یه کت و شلوار سرخابی برداشتم موهام و سفت بالا بستم و یه ارایش کوچیک مردم

بعد. از خوردن صبحانه با سید راهی شرکت شدیم که تو راه...

(#پارت_۲۳)

#الیا

novelbaz.ir

اون پسره مزاحم رو دیدیم که فکرمیکرد خیلی خوشگل و خوش تیپه البته خدایی خیلی خوشگل و خوش تیپه

سید. : اع وارون اینجا چیکار میکنه؟ سوارش کنیم؟؟

الیا : پووووووووف باشه

وارون سوار ماشین شد

وارون : سلام داداش

سید : سلام خوبی

وارون : اع اینو واسه چی برداشتی اوردی دنبال خودت

با عصبانیت برگشتم سمتش جوری که از شک پرید عقب و چسبید به دیوار

الیا : اولا این به درخت میگن دوما سلام سوما اگه منو به غیر از خانم چیز دیگه ای صدا کنی چشمات رو درمیارم و چهارما از این به بعد جز جدید شرکت هستم

وارون : خوب کاری کردی سید اب دار چی نداشتیم

سید : ببند دهنتو ، الیا قراره تو بخش ما زیر دست تو کارکنه

novelbaz.ir

الیا : چی؟؟؟؟؟؟؟؟ چیییییی* زیر دست کی ؟؟ سید این شکنجه ست داری باهام شوخی میکنی

وارون : هه خانم کوچولو از این به بعد به رئیست احترام بزار ونرگه تمبیحت میکنم

الیا : غذیه کاسه و چشم رو که یادت نرفته ، ببند دهنتو

سید : سرم رفت بس کنید دیگه

وارون : خدمتکارتون....

سید : یه بار دیگه به الیا این صفت بدی. هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

لبخند کوچیکی رو لب هام به وجود اومد و به سید. خیره شدم چشمک کوچیکی بهم زد و وارون هم دیگه دهنش رو بست

وقتی رسیدیم تو پارکینگ از ماشین پیاده شدم سعی میکردم خیلی دقیق راه برم تا با اون کفشای بلند نخورم زمین

novelbaz.ir

ولی

ولی تو قدم دوم پام گیر کرد به یه چیزی ، داشتم پرت میشدم که وارون کمرم رو گرفت

صورت هامون خیلی به هم نزدیک بود ، درهمون حالا منو نگه داشته بود و انگار قصد داشتم بیارتم بالا ، محو. در صورتم شده بود که انگار یه نفر بهش تلنگر زد که از این خیالات بیاد بیرون ، سرش رو چندبار تکون داد و منو اورد بالا

شونه های کتم رو تکوندم و تشکر زیرلبی کردم

اما وارون سرش رو انداخت پایین و رفت ، انگار خجالت کشیده بود

سید هم که با دهن باز تو کف اون لحظات بود

رسیدیم بالا تا چشمم به کاترینا خورد لبخند. گشادی رو لب هام نمایان شد. و به سمتش قدم برداشتم اونم خوشحال شد. و بغلم کرد

کات : خوش اومدی عزیزم

الیا : وای مرسی خیلی خوش حالم که پیش تو ارجون و سید. هستم (دقیقا

novelbaz.ir

وارون کنارمون بود)

کات نگاهی به وارون انداخت و گفت

کات : پس وارون چی؟؟

الیا : میگن همیشه باید یه ناخاله تو یه جمع خوب باشه

بعد. تعنه ای به وارون زدم و رفتم انقدر شونه هام محکم بهش برخورد کرد که یه قدم افتاد. عقب

همون موقع بود که میزم رو اوردن خیلی خوشحال بودم که یه کار شرافت مندانه پیدا کردم کاری که حرف و حدیثی پشتم نیست

چشمام چرخید که دیدم خبری از کات و سید. نیست وای اینا تو شرکت هم دست بردار نیستن

وارون اومد سمتم و من نشسته بودم پشت میز

novelbaz.ir

وارون : اگه کمک خواستی روم حساب کن

الیا : من خودم دانشگاه حسابداری میخونم فکرنکنم نیازی باشه

وارون : مگه تو دانشگاه میری

الیا : پَ ن پَ فقط تو میری

وارون : اخه تا اونجایی که من تو فیلما دیدم معمولا خدمتکارا از تیچ امکاناتی برخوردار نیستن ای سگ تو سری میخورن و کارمیکنن ، چه ارباب های خوبی داری

اشک تو چشم هام جمع شد ، خیلی ناراحت شدم ، غرورم شکست اونم توسط این گوریل

از جام بلند شدم از پشت میزم اومدم جلوش وایسادم

الیا : فیلم زیاد میبینی به عواقب بعدش هم فکرکن

بعد سریع دویدم و رفتم سمت دستشویی ، همینجوری اشک میریختم

novelbaz.ir

که دوباره تو دستشویی سید و کات رو دیدم((من نمیفهمم برای....جا بهتر از دستشویی وجود نداره هی زرت و زرت میرن میون عن و گه))

مشغول رمانتیک بازی بودن که با دیدن من دست و پاشون رو گم کردن و سیخ وایسادن تازه کات متوجه حالم شد

کات : الیا....چیشده عزیزم

الیا : ا..این ... پ... پسره بیشعور به من میگه خدمتکارا مثل سگ تو سری میخورن و. ...

سید : چیییییی***کی همچین حرفی رو به تو زده

الیا : و..وا....وارون

سید : الان میرم....

کات حرف سید رو قطع کرد و گفت

کات : نه عزیزم تو خودت رو اذیت نکن این بچه پرو رو من باید. اماده کنم

novelbaz.ir

بعد کات رو به من کرد و گفت

کات : الیا ، ببین زن داداشت چه شاهکاری بکنه

(#پارت_۲۴)

الیا

کات با قدم های محکم به سمت وارون که پشت میزش نشسته بود ، میرفت

رسید به وارون

گوشش رو گرفت و ازجاش بلند کرد

وارون : آی .... آی ای ای کات چیکارمیکنی بخدا من هیچی به ارجون نگفتم بخداااا

کات : تو خجالت نمیکشی پسره پرو. چندبار باید به تو نفهم بفهمونم که به دخترا احترام بزاری

novelbaz.ir

وارون : ای ای منظورت چیه

کات : اگه یه بار دیگه به الیا از گل نازک تر بگی پتت رو واسه سید خیلی زلال میریزم رو اب

وارون : بابا من فقط داشتم شوخی میکردم

کات : هیچ وقت با شخصیت یه خانم شوخی نکن

وارون : چشم غلط کردم

کات : اینو باید به الیا بگی و تازه این خوبشه اگه یه بار دیگه تکرار بشه خودم کاری میکنم برای اینکه ببخشتت جلو همه به پاهاش بیفتی

وارون : (جووووون) باشه چشم میگم فقط گوشم رو ول کن

مرده بودم از خنده دلم خنک شد ، دستت طلا زن داداش

novelbaz.ir

خیلی مغرور رفتم پشت میزم نشستم

دیدم وارون سرش رو انداخته پایین و داره میاد. سمتم

ایستاد ، یه ذره سرش رو خاروند

وارون : خانم من.....

والیا : فقط از جلوی چشمم دور شو نبینمت

وارون : چشم

#وارون

مطمئن بودم سید هم خیلی از دستم ناراحته ولی باید. برم پیشش و ازش خواهش کنم

novelbaz.ir

وارون : سلام داداش

سید : دیگه به من نگو داداش

وارون : تو رو خدا سید ، اومدم جبران کنم

سید : بگو ببینم چطوری؟؟؟

وارون : کات گفت دارین با الیا میرین خرید

میشه منم بیام تا بتونم تز دل الیا دربیارم

سید : ببینم چی میشه

وارون : خواهش میکنم داداش

وارون : عوضش هرچی بخوای بهت میدم

سید : هرچی؟؟؟؟

وارون : هرچی

سید : میخوام برای الیا یکی رو......

novelbaz.ir

وارون : یکی رو......

سید : هیچی ولش کن برو به کارت برس

وارون : چشم قربان

منظور سید از یکی رو برای الیا ..... وااااای نه من نباید بزارم ، خودم باید به الیا نزدیک شم ونرگه همه نقشه هام به هم میریزه

از امروز باید شروع کنم به مخ زدن

(#پارت_۲۵)

#کاترینا

دیگه کم کم داشت ساعت کاریم تموم میشد بقیه رفته بودن تو ماشین منم

novelbaz.ir

داشتم پرونده ها رو مرتب میکردم که ...

سید : خوب نیست خانوم من انقدر کارکنه ، باید یه ذره وقت واسه منم بزاره

خنده ای کردم و برگشتم سمت سید

کات : خانومت اگه کارنکنه رییسش(خود سید) دعواش میکنه

سید : هیچ کس جرعت نداره زندگی منو دعوا کنه

کات : خیلی خب حالا این لوس بازیا رو بیخیال بیا بریم

بلند شدم که برم اما سید دستم و گرفت و کشید انداخت تو بغلش

عاشقانه بهم نگاه میکرد

سید : دیگه از دست من در نرو

کات : وا

سید. : یه دفعه دیدی زد به سرم

کات : **بس کن

novelbaz.ir

سید : اووووووم ، بیا اینجا ببینم

#الیا

منو وارون تنها تو ماشین نشسته بودیم ، جفتمون صندلی عقب بودیم هرچی به سید زنگ میزدم جواب نمیداد

الیا : اه جواب نمیده

وارون یه ذره بهم نزدیک شد که منم یکم ازش دور شدم و. گفت

وارون : با کات مشغوله

الیا : ای بابا پس. خرید من چی میشه

وارون : تو خیلی جذابی هاااا

الیا : چیزیو. بهم بگو که ندونم

novelbaz.ir

وارون : اخه هم جذابی هم خوشگلی و. هم خوش. هیکلی

الیا : گفتم یه چیزی بگو. ندونم

وارون : باشه خب یه دختر پاک جوون با خصوصیات گفته شده تو. ماشین با یه پسر جذاب تنها

یه ذره خطرناکه

الیا : پسر جذاب؟؟؟؟کو؟؟؟؟

دستهاش رو روی گونم کشید و گفت

وارون : میخوای عملی بهت نشون بدم

الیا : هی بیشعور دستت رو بکش بجای این چرت و پرت ها یه زنگ بزن به سید

وارون : چشم ولی بعدش به خدمتت میرسم

novelbaz.ir

#سید

اَه هی زرت و زرت تلفنم زنگ میخورد

اخر سر مجبور شدم لب هام رو. از لب های کات جداکنم و جواب بدم

سید : چیه چه مرگته

وارون : داری چه غلطی میکنی دوساعته

نگاه شیطنت امیزی به کات کردم و دستم و گذاشتم پشت کمرش رو چسبوندمش به خودم و به وارون گفتم

سید : سرم شلوغه مزاحم نشو

وارون : حداقل فکر منو خودت. نیستی فکر خواهرت باش منو با این تو ماشین تنها ول کردی ازم نخوا که خودمو کنترل کنم

سید : ای بابا خالمون. رو. گرفتی

novelbaz.ir

تلفنو قطع کردم

کات : چیشد عزیزم

سید : باید. بریم

کات : باشه

اروم اروم به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم

الیا : سید دوساعت داشتی چه غلطی میکردی

وارون : به درد سنت نمیخوره ، مگه نه داداش

سید : لبخندی زدم و به کات نگاه کردم

که یه دفعه.....

(#پارت_۲۶)

novelbaz.ir

#کاترینا

دیگه کم کم رسیدیم به پاساژ ، تا سید ماشینو پارک کرد

کات : الیا بپر بریم حمله ، همه را غارت کنیم

الیا: اره**بریم

منو الیا جلو جلو تو پاساژ راه میرفتیم و سید و وارون هم اروم اروم پشت منو. میومدن

الیا واقعا لباس های قشنگی میخرید

خیلی سلیقه اش خوب بود ولی نمی دونم چرا همش دلهوره داشت

انگار این سفر براش فراتر از تفریحه

تو همین فکرا بودم که حلال زاده صدام کرد

الیا : کات

novelbaz.ir

کات : جونم

الیا : فکرکنم ارجون خیلی ناراحت بشه اگه بفهمه ما همه اینجاییم و فقط به اون نگفتیم

کات : اره قبول دارم ، بزار....بزار. به سید. بگم بهش زنگ بزنه

#الیا

کات رفت پیش سید و مشغول صحبت بود که منم دوباره چشمم خورد به مغازه رویاهام

اروم اروم به سمت اون مغازه قدم برداشتم

از پشت شیشه تمام ساز ها رو انالیز کردم

novelbaz.ir

عاشق ویولن بودم از بچگی اما هیچ وقت نداشتم

یه دفعه

کسی رو کنارم احساس کردم

وارون : ساز دوست داری

الیا : خیلی شدید

وارون : چه سازی

الیا : ویولن

وارون : دوستداری بهت یاد بدم

با تعجب برگشتم سمت وارون و گفتم

الیا : مگه بلدی

وارون : اره

novelbaz.ir

الیا : ولی بازم نمیشه

وارون : چرا

الیا : چون من نمی تونم از سید. همچین چیز گرون قیمتی بخوام

بعد بدون هیچ حرفی از وارون فاصله گرفتم و رفتم پیش سید و کات که گرم مشغول صحبت بود

#وارون

اره وارون پسر خودشه بهترین فرصت برای اینه که از دلش دربیاری

پریدم تو مغازه انواع ویولن هاش رو انالیز کردم

یکی رو انتخاب کردم و براش خرید

یه ربان بزرگ قرمز دادم بپیچه دور جعبه ویولن

novelbaz.ir

و.....

(#پارت_۲۶)

#وارون

یه جعبه بزرگ برداشتم ساز رو گذاشتم توش

خیلی سخت پیچوندم و رفتم تو پارکینگ و گذاشتم تو ماشین

دوباره برگشتم تو پاساژ

این دخترا خریدهاشون تمومی نداشت

هی میهریدن و. میدادن دست سید بیچاره

novelbaz.ir

تازه متوجه شده بودم که الیا داره واسه یه سفر اماده میشه

اگه سید و کات باهاش برن عالی میشه

من میتونم بدون هیچ مزاحمی کارم و بکنم

تا بفهمم این دختره به درد. بخور. هست یا نه

ولی مطمئنم هست چون خیلی نقشش داره واسه این خانواده پررنگ میشه اونم تو نبود خانم خان

یه چیزایی مشکوکه که اینا این همه سال این دختر و تو خونه مخفی کردن حالا یه دفعه ای کار و مسافرت و ....

سید : وارووووون دستم شکست یه ذره کمک کن

وارون : * حقته تا تو نباشی بگی هرچی میخواین بخرین با من

سید. : بجای زر زر کردن بیا کمک

novelbaz.ir

وارون : میگم سید

سید. : بله

وارون : چه بلایی سر مادر و پدر الیا اومدت

سید : راستش خودمم نمیدونم

وارون : مگه میشه

سید : هر وقت خودش یا من از بابا چیزی میپرسیم بابا عصبی میشه و مارو میپیچونه و اینکه کلا صحبت دراینباره رو تو خونه ممنوع کرده

وارون : پس حتما خیلی اتفاق بدی براشون افتاده

سید : نمیدونم

وارون. : بیچاره الیا

سید : توخیلی زیاد دور و بر الیا میپلکی فک نکن حواسم بهت نیست

وارون : چی.....من نه چرا

novelbaz.ir

ارجون : هووووی جمع تون جمع ها

واورن : چطوری داداش

ارجون : خوبم الان اومدم

سید : چه خبر

ارجون : سلامتی ، برم به کات و الیا سلام کنم

واورن : اوکی برو

واورن : سید؟؟

سید : بازچیه

واورن : میخوام یه مهمونی تو خونم بگیرم منو تو ارجون. با الیا و کات

سید : عالی میشه

واورن : میخوام تو مهمونی با الیا بیشتر.....

novelbaz.ir

کات : سید. عزیزم ما خریدمون. تموم. شد ولی الان بریم رستوران

سید : باشه عشقم بریم

دوباره این الیا خانم تعنه ای به من زد. و رفت

ولی من به هر قیمتی شده باید. با این جور بشم

خیلی به دردم میخوره

#پارت_۲۷

#وارون

تو رستوران بودیم و داشتیم غذا میخوردیم که بحث مهمونی رو پیش کشیدم

همه قبول کردن بجز همونی که باید قبول میکرد

الیا

novelbaz.ir

الیا : شرمنده من نمی تونم بیام

وارون : چرا

الیا : بع خودم مربوطه

سید : الیا خواهش میکنم وارون که معذرت خواهی کرد

الیا : اصلا نمی خوام بیام

کات : تو رو خدا بخاطر من خوش میگذره

ارجون : اگه بیای قول مبدم سهم غذام رو بدن بهت

وارون : خواهش میکنم*

الیا : پووووووف ، حالا ببینم چی میشه؟؟؟

novelbaz.ir

بعد از خوردن غذا سید تک تک همه رو رسوند.

موقع پیاده شدنم جعبه رو انداختم تو بغل الیا و سریع پیاده شدم

شاید این بهترین راه برای جذب کردن بود

وارد خون شدم پیرهنم رو دراوردم و بعد یه لیوان اب از یحچال برداشتم در یخچال رو که بستم دوباره چشمم افتاده به عکس بابا

اون اشک های لعنتی دوباره تو چشمم جمع شدن

وارون : نگران نباش بابا ، دیگه گیزی نمونده من انتقامت رو میگیرم

رفتم تو اتاق لب تاپ رو روشن کردم با استفاده از وب سایت مشخصات خانواده بزرگ خان رو سرچ کردم

ریشه های بالا که خیلی قدیمی بودن

اما بالاهره رسید به اقای خان و. زنش

عحیبه

novelbaz.ir

انگار اقای خان برادری پسرعمویی چیزی داشته

ولی انگار فوت شدن که عکسشون اینجا نیست

انگار اونا دوتا دختر داشتن و تو دهلی زندگی میکردن

اما چرا جدا از خاندان بودن خدا. میدونه

سریع لباسم رو پوشیدم تا از در برم بیرون درو که باز کردم*

وارون : تو ..... تو اینجا چ چیکارمیکنی

#پارت_۲۸

#وارون

novelbaz.ir

من نمیفهمم این دختره مزاحم دمه خونه من چه غلطی میکرد

الیا : سلام

وارون : سَ....سلام

الیا : این بسته رو تو ماشین جا گذاشتین

نگاهی به همون حعبه ویولن انداختم و درجواب گفتم

وارون : من اینو برای تو خریده بودم

الیا : تو نه شما بعد من مگه بهتون گفته بودم واسه من اینو بخرین؟؟؟؟

وارون : من عادت ندارم به زیردستام بگم شما بعدهم اینکه یه هدیه ست!

الیا : هدیه؟؟!!! هدیه برای چی مگه با اون. حرف هایی....

حرفش رو قطع کردم و گفتم

وارون : برای جبران اشتباهم

الیا : هه*گاهی یه حرف یه حرکت یه کار دل ادم رو میشکنه

novelbaz.ir

هرکاری کنی نمیتونی تیکه های اون دل شکسته رو به هم بچسبونی

بعد جعبه کادو رو هول داد تو قفسه سینم و گفت

الیا : این کادوت هم مال خودت

بعد رفت

نخیر این دختره به این راحتی هم با ادم راه نمیاد

خیلی بدقلقه ، ولی خوب موقع نبودنش من به کارام میرسم

novelbaz.ir

#شاهرخ

بچه ها خیلی دیر کرده بودن نگرانشون بودم

از یه طرف دیگه کشش فکر و خیال نداشتم از این همه دروغ گفتن اونم بیست سال خسته شده بودم

از ، از دست دادن عشق واقعیم هنوز پر غصه بودم

دیگه خسته شده بودم یه دفعه به سرم میزنه برم همه چی رو به الیا بگم اما بعد که به عاقبتش فکرمیکنم مطمین میشم ازم متنفر میشه و میزاره میره

صدای زنگ در منو به حالت اولم بازگردوند

شاهرخ : شرادا....شرادا برو درو بازکن

#الیا

پشت در وایساده بودیم که یه دفعه یه دختر غریبه اومد درو باز کردم

novelbaz.ir

شرادا :سلام اقا ، سلام خانم

سید : سلام ، شما

شرادا : من خدمتکار جدید هستم

منو سید همزمان گفتم

خدمتکار جدید؟؟؟!!!!!

شرادا : بله ، شما باید. خانم الیا باشین

به نشونه اره سر تکون دادم

شرادا : من اتاقتون رو. اماده کردم....

الیا : منکه اتاق ندارم

شرادا : اتاق جدید

سید. : حالا بریم تو تا بابا حرف بزنیم

novelbaz.ir

وارد شدیم و سلام مردیم و اقای خان هم اون دختر رو فرستاد پی نخد سیاه

الیا : اقا بعد. این همه سال شما از کارم راضی نبودین یا....

شاهرخ : نه دخترم ما در حق تو. ظلم کردیم دیگه زمان کار خوب تو. شرکت و زندگی درست و حسابیه

با دهن باز بهش خیره شده بودم

شاهرخ : میدونی وقتی تو رو. دمه دره خونه ما گذاشتن تو. نامه نوشته بود مثل دختر خودتون ازش مراقبت کنیم اما ما با تو چیکار کردیم...

الیا : اما....اما شما به من گفتین که منو. کنار تاج محل پیدا کردین

شاهرخ : خ....خب چیزه نه یعنی ، راستی می خوای اتاقت رو. ببینی

الیا : بله

رفتم به سمت اتاق جدیدم خیلی بزرگ بود همه چی هم داشت با کلی وسایل خوب و گرون قیمت

novelbaz.ir

دلیل این همه محبت یهویی رو نمی فهمیدم دلیل دروغ امروز شاهرخ خان رو.
هم نمیفهم

اخه

اخه اون دختره دیگه واسه چی اومده جای من

تو این فکرا بودم که یه دفعه...

#پارت_۲۹

#الیا

یکی تق تق زد به پنجره اتاقم

با دیدن فردی که پشت پنجره اتاقم بود کپ کردم

خیلی غافلگیر از جام بلند شدم اول درو قفل کردم

novelbaz.ir

پنجره قدی اتاقم رو بازکردم

همونجور که تو بالکن وایساده بود تلو. تلو میخورد

اخه معلوم نیست این چی زده؟؟؟

الیا : تو اینجا چیکار میکنی

وارون : هدیه گرفته شده دیگه پس داده نمیشه

الیا : چرا انقدر تکون میخوری بیا تو ببینم تا نیفتادی

وارون : به به چه اتاق خوشگلی

الیا : ببین من دنبال دردسر نیستم عین ادمیزاد بلندشو برو سر کارت

وارون : نمیرم

الیا : میگم پاشو گورت رو گم کن

وارون : اگه نرم میخوای چیکارکنی

الیا : گوشت رو میگیرم پرتت میکنم بیرون

novelbaz.ir

وارون : جدا

الیا : دوست داری امتحان کنی

وارون : تو رو اره اما مبحث گوشو نه

الیا : بی تربیت برو. بیرون

وارون : نمیرم

همون موقع صدای در اومد متعجب بودم که کیه ، ترسیده بودم

اومدم بلندشم که وارون شروع کرد به نوازش کردن گردنم از خودم بی خود. شدم

داشت با این کارش شکنجم میداد

فوری دستش رو کنار زدم و پرسیدم

الیا : کیهه؟؟؟!!!

novelbaz.ir

سید. : خان داداشت کارت داره بیا تو اتاق من

الیا : پنج دقیقه دیگه

سید : منتظرتم

الیا : باشه

رو کردم به وارون

الیا : ده دقیقه دیگه برنیگردم اگه اینجا باشی خودت میدونی

لباسم رو مرتب کردم کلید. اتاق رو. برداشتم و درو رپش قفل کردم

باید. از همون جایی که اومده بره بیرون

بدو بدو رفتم به سمت اتاق سید در زدم و رفتم تو

اون دختره هم بود

سید : الیا سفرت باید. پس فردا باشه که منو کات هم بیایم تنها که نمیشه بری

novelbaz.ir

با تعجب و ناراحتی بهش نگاه کردم و با لحن خوبی گفتم

الیا : وای چه عالی**

سید : من با شرادا همه چی رو هماهنگ مردم به بابا میگم تنها دارم باهات میام

و اینکه بابا فقط بهت هشت روز اجازه داده راستی مامان هم فردا برمیگرده

مهمونی وارون هم پابرجاست

الیا : برم بالا گوشیم رو بردارم و بیا

رفتم بالا خداروشکر خبری از وارون نبود

حالا باید. چیکار میکردم با وجود. سید. و کات هیچ کاری نمی تونم بکنم

نمیفهم این همه سال منتظر موندم که اخرسر همه چی خراب بشه

این انصاف نیست باید. اونجا یه جوری بپیچونمشون

دوباره برگشتم پایین سید بهم گفت که وسایلم رو از الان جمع کنم چون فردا. مهمونی هستیم نمیرسم به کارام

novelbaz.ir

تند تند وسایلم رو جمع کردم و گذاشتم تو. چمدون

همینطور عکس مادرم رو اون. تنها یادگار و مدرکم بود

✨صبح زود✨

#الیا

با صدای همیشگی گوشیم از خواب بیدار شدم زود حاضر شدم تا برم استقبال خانم و بعد. برم شرکت

سریع یه کت و دامن مشکی پوشیدم و. موهام رو لخت ریختم دورم

رفتم پایین

novelbaz.ir

به خانم سلام کردم

الیا : سلام خانم خوش اومدین

کارینا : سلام عزیزم

عزیزززززززم*****

داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم

کارینا : شرادا. توی اشپزخونه برات صبحانه اماده مرده سید. هم اونجاست سریع بخور تا شرکت دیرت نشده

الیا : چشم با اجازتون

چه خبره همه با من خوب شدن*

#پارت_۳۰

novelbaz.ir

#الیا

به سید و شرادا سلام کردم و. نشستم رو صندلی و شروع به خوردن صبحانه کردم

بعد با سید به سمت شرکت حرکت کردیم

$$$$$$

کات : سلام الیا

الیا : سلام

وارون : سلام الیا

الیا : ..... (سکوت)

ارجون : چطوری الیا

الیا : عالی

novelbaz.ir

به سرعت نشستم پشت میزم خیلی دقیق همه چیز رو برسی کردم و. کارام رو پیش بردم

برای مهمونی اصلا حوصله نداشتم همه چیز خیلی درهم و برهم بود. و منم اصلا مهمون خونه وارن بودن برام عذابه

میدونم که وارون با صدتا دختر رابطه دتر خیلی خیلی .... ولی درکل قصد. زدن مخ منم داره اما من کارای مهم تر از اون دارم و اصلا بهش اهمیت نمیدم

چون میدونم خیلی سواستفاده گره

از یه لحاظ هم خوشحال بودم که بالاخره میتونم بفهمم کی هستم و مادر. پدرم. کی ان

بعد. این همه سال جواب سوالامو پیدا میکنم

novelbaz.ir

دیگه این چندوقته خیلی سرم شلوغ بوده

وقت کاری که تموم شد. منو سید و کات رفتیم خونه کات که مادربزرگش نبود منم لباس با خودم اورده بودم که اونجا حاضرشم سید هم همینطوری

چند. دقیقه ای طول نکشید که رسیدیم

همه بدون هیچ حرفی مشغول کارای خودشون شدن

یه ذره ای نگذشت که حاضرشدم اما دیدم یادم رفته گوشواره بیارم رفتم به سمت اتاق کات که

novelbaz.ir

دوباره نه.....

#پارت_۳۱

#الیا

اولش فکر کردم دوباره کات و سید قصد اون کارا رو دارن

اما بعدش فهمیدن دارن درباره یه مسئله مهم حرف میزنن

خیلی سعی کردم کامل حرف هاشون رو بشنوم اما فقط بخش کمی رو فهمیدم

ولی داشتن درباره واورن صحبت میکردن

کات : ببین سید شماها خیلی صمیمی هستین

اگه یه وقت اشتباه قضاوت کنی دیگه نمی تونی درستش کنی

novelbaz.ir

سید : میدونم عزیزم ، اما خیلی مشکوک شده خیلی زیاد دم پره بابام میپره

کات : بتظرم فعلا سکوت. کن تا مطمئن بشی

سید. : خیلی ذهنم رو درگیر کرده

کات : راستی جریان این دختره که الیا تو شرکت میگفت چیه؟؟؟

سید : شرادا؟؟؟؟

کات : اره همون

سید : خدمتکار جدیده ، بابا و مامان خیلی عجیب و یه دفعه ای با الیا خوب شدن ، البته بابا که باهاش خوب بود اما مامان خیلی تغییر کرده

*همونطور که فک میکردم این وارون یه کاسه ای زیرنیم کاسه داره ، و من باید سردر بیارم البته بعد از سفرم

خب دیگه تقریبا حاضرشدیم ، سوار ماشین شدیم و به سمت خونه وارون راه افتادیم

novelbaz.ir

منم اخرسر قید. گوشواره رو زدم ، مونده بودم چی تو کله وارونه که شک سید رو تحول داده ، خداکنه بتونم دستش رو ، رو کنم

چون این پسره خیلی سعی داره با من باشه و منم از همین نظرش میتونم از زیرزبونش حرف بکشم و بالاخره اینو کله پا کنه

****

بعد از یه ترافیک طولانی رسیدیم

خونه وارون تقریبا وسط شهر بود اما من مونده بودم اینکه حقوق خوبی میگیره پس چرا اینجا خونه داره

وارون درو بازکرد و به تک تک مون سلام کرد. ارجون هم رسیده بود و. فقط خودمون بودیم

خونه اش کاملا اسپرت و سفید مشکی بود. و خیلی با سلیقه ازش بعید بود

novelbaz.ir

#پارت_۳۲

#وارون

همه بچه ها که رسیدن ، سریع رفتم و برای اماده کردن شام ، من اصلا غذا درست کردن بلد. نبودم

اما برای اولین بار میخواستم خودمو نشون بدم

ارجون : واسه چی پیشبند بستی

وارون : برای سیرکردن شکم تو

سید : میخوای شام درست کنی؟؟؟؟

وارون : خب اره مگه چیه؟؟

کات : هیچی فقط مواظب باش خودت و نندازی تو قابلمه*

همه با صدای بلند خندیدن و الیا طی تمام این گفته ساکت بود

novelbaz.ir

وارون : هه بخندین ببینین چه شامی درست میکنم

اشپزخونه اُپن بود بخاطر هم قشنگ بچه ها منو میدیدن و چشم هاشون به من بود

اومد گوشت ها رو تیکه تیکه کنم

خب من ازکجا بدونم باید از کدوم چاقو استفاده کرد

اخه چاقوی میوه خوری هم بالاخره چاقوع دیگه

برای اینکع بیشتر مسخرم نکنن ، رفتم سراغ سالاد

تا اومدم گوجه و. خیار پوست بکنم دستم رو بریدم

واورن : آی....آی دستم خیلی درد میکنه ، داره خون میاد

کات : واااااااااااااااای ***زخم شمشیر خورده

ارجون : نه بابا بدتر انگشتش قطع شده*

novelbaz.ir

یه دفعه دیدم الیا پووفی کرد و ازجاش بلند شد. و اومد سمتم

الیا : پیشبند

وارون : پیشبند. چی؟؟؟

الیا : پیشبندو بده به من تو اینکاره نیستی منم خیلیی گشنمه دلم نمیخواد مسموم بشم

سید. : اره بزار الیا درست کنه حداقل ما هم یه غذای درست و حسابی بخوریم

با حرس پیشبندو باز مردم و گذاشتم کف دستش و رفتم نشستم و بهش خیره شدم

بابا عجب باحالیه دست مریزاد

تو سه ثانیه همه خیارها رو خورد کرد

دو دقیقه سالاد. شیک درست مرد

سریع گوشتا رو قطعه قطعه کرد. و خیلی هم اندازه ، بعد. گذاشت تو قابلمه حتی دسر هم درست کرد. و گذاشت تو یخچال

novelbaz.ir

یه میزی چید. که تا حالا هیچ کس نچینده بود منکه کف کرده بودم

همه رفتیم سر میزشام نشستیم برای اینکه کم نیارم گفتم

وارون : سرعت و خوشگلی که مهم نیست اصل مزه غذاست

یه قاشق گذاشتم دهنم ، رفتم یه دنیای دیگه حتی از مال مامانمم خوش مزه تر بود. از شدت لذت چشمام بسته شد

سید : ***حالا مزش چطوره بازم ایراد. بگیر دیگه

وارون : غلط کردم فقط بزارین تمرکز کانل داشته باشم که بتونم کامل و با خیال راحت و. هوشیاری کامل غذام رو بخورم

اونقدر خورده بودم که دیگه جا واسه دسر نداشتم

اما اونم خوردم

بعد از اینکه مطمئن شدم همه چی خوردم یه تشکر ابدار از الیا کردم

novelbaz.ir

که

یه دفعه.....

#پارت_۳۳

#وارون

که یک دفعه دیدم همه از سر میز پاشدن و رفتن نشستن رو. مبل

با تعجب پرسیدم :

وارون : پس چرا پاشدین

الیا : غذا رو که من درست کردم اونم فقط بهاطر خودم و بچه ها دیگه جمع مردن میز و شستن ظرف ها با خودته

نگاه تاسف اوری بهش کردم و گفتم

novelbaz.ir

وارون : باشه واسه فردا

الیا : تنبل

خیلی طول نکشید که بچه ها رفتن

منم دیگه حالم از این همه دروغ بهم گفتن بهم میخوره

خدایا پس کی زمان فرا میرسه

کی من میتونم اون ترس و بدبختی رو تو چشم های اقای خان ببینم

****

#الیا

خیلی دیر بود که رسیدیم خونه و سید. یک راست رفت تو اتاقش تا بخوابه که واسه فردا بتونه بلندشه منم رفتم تو اتاقم

شرادا تو اتاقم وانمود به مرتب کردن میکرد اما من خودم هفت خط روزگارم قشنگ معلوم بود داره فضولی میکنه

novelbaz.ir

الیا : داری چیکارمیکنی؟؟؟

شرادا : سَ....سَ...سلام خانم ، من هیچی ، داشتم تمیز میکردم

الیا : خوبه دیگه تمیزه برو

شرادا : چشم خانم

بعد از رفتن اون دختره فضول

دفترچه خاطراتی که از دوازده سالگی توش حرف های دلم رو مینوشتم برداشتم

اما سر جاش نبود؟؟؟

چیییییی***

شرادا حتما اونو برداشته و خونده

باید یه درس حسابی بهش بدم اما هرکاری که هست بعد سفرم

novelbaz.ir

امشب برای اولین بار با امید حقیقی شدن رویام و گرفتن جواب سوالم میخوابم

و از فردا برام روز بزرگی میشه و امیدواروم خودمو بشناسم**

#پارت_۳۳

#الیا

صبح با صدای شرادا که داشت صدام میکرد از خواب بلند شدم

شرادا : خانم.....خانم پاشین باید راه بیفتین

از خواب بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم

اماده شدم و چمدونم رو برداشتم

رفتم پایین به همه که ناگهانی مهربون شده بودن ، سلام کردم بعد نشستم

novelbaz.ir

سرمیز صبحانه

صبحانه با سکوت مطلق خورده شد

منو سید. با اقا و خانم خان خداحافظی کردیم ، سوار. ماشین شدیم تا بریم دنبال کات

ترافیک زیاد بود و بالاخره بعد. چهل دقیقه رسیدیم

کات جلوی دروایساده بود و با دیدن ماشین ما از دور. دست تکون داد

خیلی سریع سوارشد

کات : سلام بچه ها چطورین؟؟؟

الیا : سلام مرسی تو خوبی

کات : خوبم ، توهم یه وقت سلام نکنی !!!

سید : سلام عشقم خب داشتی با....

novelbaz.ir

کات : باشه بابا فهمیدم

خب حالا بگین ببینم الان باید کجا بریم؟؟؟؟

الیا : فرودگاه

کات : خب پس زاه بیفتین دیگه

سید : از ساعه

****

راستش با اینکه خیلی سید و کات رو دوست داشتم

ولی اصلا دلم نمی خواست که باهام بیان چون این سفر خیلی برام مهمه و من برای تفریح نمیرم

الان فقط موندم که چه جوری بپیچونمشون ، من باید. به تمام محله های قدیمی اونجا سربزنم

novelbaz.ir

کار. زیادیه نمی تونم که هر روز یه بهانه ای بیارم ، فقط امیدوارم دراون حدی که فکرمیکنم برام مزاحمت ایجاد نکنن

سید : ببینم به چی فکرمیکنی الیا

الیا : کی؟؟؟من...چی نمیدونم

کات : واااى منکه خیلی برای این سفر هیجان دارم ، دوسالی میشه که سفر نرفتم

الیا : منکه از اول عمرم سفر نرفتم

سید : وای بس کنین حرف زدن تز بدبختی ها رو یه سفری براتون درست کنم که خدامیدونه تا بیست سال دیگه نخواین برین سفر

به حرفاشون خنده های مصنوعی میکردم

چرا اونا انقدر راحت فقط واسه تفریح اومدن

کاش میتونستم موقعیتم رو بهشون بفهمونم

novelbaz.ir

بعد از چند دقیقه رسیدیم فرودگاه

سوار هواپیما شدیم منم که لبتس محلی (همون هندی) تنم بود یه نیم تنه و دامن ساده با ساری

به رنگ ابی اسمونی که با نگین های نقره ای کار شده بود

اما لباس کات اسپرت بود

من با خیال راحت ساریم رو گره زدم دور کمرم و گرفتم خوابیدم

تا.....

سید : الیا....الیا پاشو رسیدیم ، این چه وضعیه اخه؟؟ لباست که محلیه هیچی نگفتم حداقل ساریت رو درست کن داریم پیاده میشیم

با چشمای خواب الو بهش نگاه کردم

بلندشدم و گریه ساری رو باز کردم

چشم غره ای بهش رفتم اومدم پیاده بشم که یه دفعه....*

novelbaz.ir

#پارت_۳۴

#الیا

با کله خوردم زمین خیلی گیج و منگ خواب بودم

سید : حالا نمیری ، پاشو پاشو ابرومونو بردی

سید دستم رو گرفتو بلندم کرد

از هواپیما خارج شدیم

کنار ورودی فرودگاه یه ماشین لوکس جلوی در پارک بود که انگار برای سید فرستاده بود

کات : omg چه ماشینی باورم نمیشه یعنی اینو...

سید : خاندان خان رو دست کم گرفتیاا ، سوارشین بریم

novelbaz.ir

کات : میشه من رانندگی کنم

سید : اگه حواست رو جمع میکنی و. نمیزنی به در و دیوار .....

کات : خب؟؟****

سید : باشه

کات : عاشقتم ، الیا بپر بشین جلو ، میخوام تا هتل کاری کنم خواب از سرت بپره

سید : چیییییی***تو قول دادی کات

الیا : شرمنده دیگه داداش بزن بریم

منو کات پریذیم سوار شدیم سید هم انداختیم عقب ، کمربندها رو محکم بستیم و با

یک

دو

novelbaz.ir

سه

کات

ماشین پرواز کرد اونقدر گاز میداد که خدا میدونه و من داشتم از هیجان میمردم سید هم جلوی چشماش رو گرفته بود و داشت بخاطر کارهایی که کرده بود از خدا عذرخواهی میکرد تا بتونه زنده بمونه

کات راست نیگفت کاملا خواب از سرم افتاد ولی فک کنم یه صد دلاری جریمه شدیم

ولی عین خیال سید. نبود فقط خوشحال بود که زنده ست

رسیدیم هتل ، خیلی تحویلمون گرفتن سید. رو به چشم خدا نگاه میکردن بزرگ ترین و بهترین سوییت رو دادن بهمون

یه سوییت سه تخته شاهانه که هیچی هیچی کم نداشت

چندتا کمد لباس داشت و سه تا حموم دستشویی ، یه بالکن داشت اندازه اتاق سید تو خونشون

novelbaz.ir

با کلی تجهیزات دیگه

قبل از هرچیز کات پرید رفتم تو حموم و نشست تو وان پر از رز

اخه مگه تو وان حموم میشه با گل حموم کرد

سید هم که شیرجه زد رو تخت و خوابید

منم گفتم تا قبل از اومدن کات یه چیزی درست کنم

الان هیچ چیزی بیشتر از یه پاتاراس ((نون محلی هندی که خیلی خوش مزه ست)) با شیره کره نمیچسبه

سریع کره رو اب کردم و پاتاراس هم اماده بود

تا میز رو چیدم کات حلال زاده از حموم اومد. بیرون لباس هاش رو عوض کرد و اومد نشست سر میز

و بحث عجیبی رو باز کرد که جفتمون از گفتن بدبختی هامون چیز دیگه ای نداشت

اما درد و. دل خوبی بود برای خالی شد. و هم دردی کردن

novelbaz.ir

#پارت_۳۵

#کاترینا

سر غذا با الیا حرف از نقص وجود پدر و مادر تو زندگی هردومون بود*

این نقص هم من و هم الیا رو غذای سرنوشت کرده بود

باز شرایط من خیلی بهتر از الیا بود ، من سرپرست داشتم مادربزرگ و پدربزرگم

تو ناز و نعمت بودم

همه پشتم بودن

اما الیا چی؟؟ اون بیچاره تا چشم بازکرده تو سری خور بوده و تازه یکمی شرایطش بهتر شده

الیا خیلی مقاومه ولی حتما انگیزه ای برای این همه صبر داشته

novelbaz.ir

نمیخوام شک از خودم نشون بدم ولی مطمئنم که میخواد یه کاری تو این سفر انجام بده

هرچی هست دلم نمیخواد تو کارش دخالت کنم

*****

#سید

از خواب بلند شدم البته از گشنگی دیدم کات داره تلویزیون نگاه میکنه الیا هم کتاب میخونه

این از کی تاحالا کتاب خون شده؟؟؟

novelbaz.ir

تو همین فکرها بودم که صدای الیا منو از همه چی پروند

الیا : به به خان داداش ایشالله خوب خوابیدین ، البته دلم برات سوخت خیلی کم خوابیدی

سید : مسخره نکن بچه مگه ساعت چنده؟؟؟

کات : بابا تازه سره شبه

الیا : اره فقط دوازده و نیمه

سید : ااا خب چیکارکنم اومدیم سفر برای استراحت دیگه

کات : برای استراحت نه برای خوابیدن

الیا : ولش کن این کلا رد داده

سید. : ببینم حالا شماها که خیلی خوبینو خیلی عاقلین دوتا دختر چیزی درست کردین من دارم از گشنگی میمرم

الیا : پاتاراس از ظهر مونده وردار گرم کن بخور

سید : واقعا مرسی....

novelbaz.ir

الیا : نکنه توقع داری من برم بیارم براتون اولیا حضرت ، من خونه خدمتکار.
بودم که الانم تازه نیستم

سید : اقا اصلا من کنیزشما برو برای من خواهشا غذا بیار

کات : کنیز رو که به دخترا میگن پلشت****

سید. : وا خب چی بگم؟؟؟

کات : بگو من غلام شمام

الیا : ولش کن اینو گفتم کلا رد داده ، من برم براش غذا بیارم تا نمرده

#الیا

تو اشپزخونه که بودم تلفنم زنگ خورد یه اقا با صدای خیلی وحشتناک گفت

اقاهه : دخترجون اگه جونت رو دوست داری قید این کاراگاه بازیا رو بزن ونرگه
برات گرون تموم میشه

novelbaz.ir

#پارت_۳۶

#الیا

سرجام خشکم زده بود نمیدونستم چی بگم با قطع کردن تماس حالم بدتر شد

اره تو این چند جمله متوجه چیزی شدم که از توان هرکسی خارجه

حتما چیزی پشت این گذشته منه که به ضرر بعضی هاست و من باید از اون غافل باشم

البته اونا میخوان

اما من نمیزارم بیست ساله صبر کردم ، دیگه نه

حالا بدتر کنجکاو شدم

فقط مشکلم یه چیزیه ؟؟؟ من که کسی رو ندارم ، پس چه دلیلی داره دشمن داشته باشم

novelbaz.ir

پس این یارو از طرف کی بود؟؟؟

واااای ، خدا چقدر سوال بی پاسخ .... نه بابا مگه تماسه

هیچی بیخیال

غذا رو بردم برای سید با اشتها و ولع میخورد

اهان سید داداش دمت گرم خودت راهکار دادی دستم

الیا : میگم بچه ها نظرتون با یه نوشیدنی چطوره؟؟؟

کات : واااااااااااااااای ****عالی

سید : منم موافقم فقط ارزون هاشو برداری شراب برندار ودکایی چیزی

کات : نه همون شراب

الیا : باشه

novelbaz.ir

خب اولین کاری که باید میکردم این بود که لیوان سید رو جدا میکردم چون اون خوب خوابیده مقدارش باید خیلی بیشتر باشه

تو لیوان سید پودر پنج تا رو و تو لیوان کات پودر سه تا رو خالی کردم

داروی خواب اور بهترین ایده تو فیلم هاست

اینا رو که بخورن تا فرداشب خواب خوابن

وای کرم ریختن چه حالی داره

با تموم شدن غذای سید اومدم لیوانا رو ببرم که دوباره برای اطمینان تو. هر لیوان یه پودر قرص دیگه انداختم

*****

#سید

novelbaz.ir

سرم شدید درد گرفته بود دوباره احساس خواب الویی داشتم ولی اخه خیلی عحیبه منکه تا همین یک ساعت پیش خواب بودم

میگن خواب خواب میاره راسته ((اره ارواح خاک عمه ت اسکول پلشت ایستگاه شدی درحد....الان که افتادی از شدت داروهای زیاد. مردی بهت میگم خواب خروارها خواب میاورد . پلشت.))

*****

#کاترینا

اصلا حس خوبی نداشتم ، میدونستم مال خستگی بود اخه حتی تو هواپیما هم نخوابیده بودم باید استراحت میکرد

((اره ارواح خاک بابات ، توهم یکی اسکول تر از اون یکی اصلا خدا شما دوتا رو واسه هم افریده ، بدبخت چیز خورت کردن ((نه از اون چیزا چرا منحرف

novelbaz.ir

میشی)) پلشت بیچاره))

#پارت_۳۷

#الیا

صبح ساعت هفت بودکه بیدارشدم

ترجیح دادم برای اینکه هیچ صدایی ایجاد. نشه فقط حاضربشم و حتی صبحانه هم نخورم و بیرون بخورم

مجبور. بودم دوباره از یه لباس محلی استفاده کنم

لباسم رو اروم و بی صدا پوشیدم

گوشی و عکس مادرم رو هم گذاشتم تو کیفم و بی سر و صدا رفتم از اتاق بیرون

میدونستم باید از کجا شروع کنم باید برم سراغ ادم های قدیمی که بهترین جا

novelbaz.ir

برای پیدا کردنشون بازاره قدیمیه

یه تاکسی گرفتم تا منو ببره بازار

تک تک شروع کردم به نشون دادن عکس مامانم و پرس و جو کردن اما کسی نمیشناخت

با گذشت دقیقه ها امید منم داشت میگذشت ، اصلا دوست نداشتم دست خالی برگردم

تا اینکه رسیدم به یه مغازه فرش فروشی خیلی قدیمی که پر گلیم و فرش بود ، صاحب فوقالعاده پیری داشت ولی چهرش مهربون بود

الیا : سلام اقا خوب هستین

صاحب مغازه : سلام دخترم خوش اومدی

الیا : ممنون راستش چندتا سوال ازتون داشتم

صاحب : بگو دخترم

novelbaz.ir

عکس مادرم که دستم بود. رو بهش نشون دادم و گفتم

الیا : شما این خانوم رو میشناسین؟؟

عکس رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت ، با دیدن عکس صورتش توهم فرو رفت و بغض کرد

اره خودشه این میشناسه

اهی کشید و ادامه داد

صاحب : رانی موکرجی خان ، چندین ساله که کشته شده

با گفتن حرفش دهنم خشک شد ، توانایی حمل وزنم برام مشکل بود ، بغضی رو تو گلوم احساس میکردم که میخواد بعد. بیست سال بترکه

الیا : خا....خان،،،کشته شده، یعنی چی؟؟کدوم خان

صاحب: مگه کلا دهلی چندتا خان داره ،همون خاندان بزرگ خان دیگه

الیا : یعنی اون از خاندان خان بوده؟؟؟

صاحب : خودش که نه

novelbaz.ir

الیا : پس کی؟؟؟

صاحب : شوهرش

این دیگه برام باور کردنی نبود ،

چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چیشد ((چیشد به نظرت بی هوش شد. دیگه))

چشمام رو باز کرد و به محض باز کردن چشمام و با دیدن قیافه اون پیرمرد دوباره اشک از چشمام سرازیر شد

یعنی این همه سال دروغ ، من میتونستم چه زندگی داشته باشم اما...

صاحب: دخترم حالت خوبه

الیا : اقا میشه بیشتر برام توضیح بدین

صاحب : اخه.....

الیا : لطفا

novelbaz.ir

صاحب: توکی هستی دخترجون

الیا : من دخترشونم

صاحب : ن....ن...نکنه تو الیایی

الیا : شما منو میشناسید؟؟؟؟

صاحب : خودم تو رو تحویل عموت دادم ،

الیا : عموووو؟؟؟!!!!!!

صاحب : همون شاهرخ خان بزرگ دیگه

الیا : کی؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

این دیگه یعنی چی ، نمیفهمم یعنی من....م...من برادرزاده شاهرخ خان پس پس اون عکس هم پدر منه

اخه چرا برای چی بامن اینکارو کردن ؟،چرا بهم نگفتن چرا منو به عنوان کلفت خونشون

novelbaz.ir

الیا : چه جوری کشته شدن ، شما گفتین کشته شدن

صاحب : پدرت عاشق مادرت شد خیلی دوستش داشت و پدربزرگت مخالف بود میگفت مادرت در حد خانوادشون نیست ، اما پدرت رفت باهاش ازدواج کرد و اونو اورد تو این شهر دقیقا تو همون سال عموت بکارینا ازدواج کرد و عموت هیچ علاقه ای به اون نداشت و مجبور شد ازدواج کنه ، یه شب بارونی که تو فقط پنج روزت بود ، پدرت تصمیم گرفت تو رو ببره پیش پدرش تا هم عذرخواهی کنه و هم نوش رو ببینه اما میگن ماشین چپ کرد و معجزه این تصادف تو بودی که زنده موندی

اشک چشمام بهم توانایی دیدن چهره پیرمرد رو نمیداد ، دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلند. هق زدم و گریه کردم ، این داستانی بود که زندگی منو داشت چه قدر تلخ

الیا : چرا میگین : میگن ماشین چپ کرد؟؟؟

صاحب : من میدونم اونا به قتل رسیدن چون اومدنشون برای یک نفر مضر بود؟؟؟

novelbaz.ir

الیا : بَ....برای کی؟؟؟؟

صاحب : برای زن عموت

الیا : چیییییی***؟؟؟؟؟؟

صاحب : اون خیلی با بابات بد. بود. و میترسید با اومدن اونا موقعیت خودش بخطر بیفته اون یه دستورهایی داده بود برای .....

الیا : بسه،بسه دیگه

صاحب : حالت خوبه دخترم ؟؟؟؟

الیا: باید خوب باشم بنظرتون این همه سال فقط یه حقیقت راست تو زندگیم بود اونم اسمم اسم من الیاست

پایان فصل اول

فصل دوم به زودی ارائه میشود

novelbaz.ir
دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.
novelbaz.ir